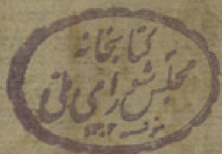
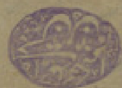






انتقل الی العبد … المذنب …
الراجی … فی …
فی شهر ۱۲۹۱






من کلام شاه نعمت الله ولی
بسم الله الرحمن الرحیم



وله ایضا

در دو عالم جز یکی موجود نیست	ور تو گوئی هست آن مقصود نیست
با اساس دیگری گر سر خوشی	خوش خوشی نقشی بر آبی میکشی

وله ایضا

اصل جوهر دان و گوهر فرع او	اصل و فرع ما بود دریای کو
صورت و معنی عالم گفتمش	در توحید است و نیکو گفتمش
در صدف آب است رشته قطره‌هاست	می‌نماید در نظر دریای خوشاب
هستی ما سایه هستی اوست	هستی ما عین هستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست	بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوئی پیدا شده از ما و تو	شرک باشد گر یکی خوانی دو
از کتاب ذات و آیات صفات	نسخه خوش خوانده‌ام در کائنات

وله ایضا

در این دریا که ما آشناییم	بنزد آشنا خود عین ذات
گمان بد مبر بشنو ز عطار	که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
حباب و موج و دریا هر دو	جدا بینند از هم وز هم جدا نیست

مستم و خورده شراب بی‌حساب	هر که سینه گو بدم خواجه شراب

وله ایضا

منم مجنون منم نیکوئی چه میگویم	اگر گم کرده‌ام خود را که خود را باز میجویم
اگر بی تو نیستم جز گدای رندانم	و گر نه ذوق میدارم جز میخانه میبوسم
اگر گویم که نیکویم کند عیبم که من بودم	چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
در نظر دارم	بآب دیده ساغر خالی و نوشم
خرابات و من سرمست ساقی جام می‌آرد	به یار نگو زاهد که من یار نیکویم
امیر مفرد [illegible] که رندم غلامانند	نگو سلطان عشقم من که شاه از شاه گویم
اگر خواهی که باشی همدم من گردم	بیا و نعمت الله جو در آن دوران که من [illegible]

وله ایضا

نقش بندی نقش خوبی بسته بود	خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویش ذوقی داشتی	می‌شکستی هر زمان نقش و ز نو نگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش	نقشها می بست از او با ششیش
هر که او نقش خوبی میساختی	می‌شکستی باز و می‌انداختی
نقش اعیانند در موم این وجود	در وجود عام نقاشی نمود

هر شب من و رندان بهوای مه تابان   تا روز ستاره شماریم به دیده
در دیده ما معنی سید بنماید   هر صورت خوبی بنگاریم به دیده

وله ایضا

صورت نای بشنو از نای   تا ز راه سر شود ای نیک پی
راز نایی بگفت نی آشکار   این سخن از نعمت الله یاد دار
بشنو ش نی با آواز حزین   در دو عین و زار فنا له چنین
از حبیب الله کلام حق شنو   زین معنی سر ان مطلق شنو
در همه آینه او را بنگر   ملکه هر آینه او را نگر
آینه باشد هزار آمین یکی   هر یکی آن یک نماید نی یکی
مظهرش آینه و مظهر انجمن   آن یکی در هر یکی روشن ببین
آفتابی تافته بر آینه   مینماید بر آینه
هر چه بینی صورت اسم ویست   صورت و معنی جام ربست
اسم او عین وی و غیر ویست   عین را خود غیر اسم و گفت
جزو و کل از فضل کل حاصل بود   آن یکی داند که او واصل بود
اسم الرحمن ازاو شو جسم تم   شمع او از نور خود او و جسم تم

ز هستی چو نعمت الله ست   در تو گوئی که هست آن نما

وله ایضا

گر هستی آنجا نیستی   گوش تا در راه هستی نیستی
اعتباری باشد آن او   اعتباری خود مگو دون
اسم اعظم در همه عالم یکیست   صد هزاران باشد آن یک خود
جام می گرچه دو باشد از نظر   یک بود و گر بسیار باشد
گر بکثرت صد هزاری صد یکیست   صد هزاران باشد آن یک خود
گر نه احول یکی را دو ببین   ور یکی بینی چندان دو ببین
رو فنا شو در صفات ذات خود   تا ز تو با تو نماید نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا   تا خدا ماند خدا ماند خدا

وله ایضا

آب جو با آب این عجب است   سر آب سراب این عجب است
ما حبابیم و عین ما آب است   جام عین شراب وین عجب است
گر کسی مست شد زمی چه عجب   باده مست خراب وین عجب است
روز روشن آفتاب میگردد   در پی آفتاب وین عجب است

گر عاشق صادقی بگیر دو گوی / کافر باشی اگر بگویی دو خدا

ولہ ایضاً

با عقل حدیث عشق گویی هی هی / در کتم عدم وجود جویی هی هی

جامی و شراب عاشق و معشوقی / یکدم بخود آ که خود نه‌ای هی هی

ولہ ایضاً

یارم ز سر ناز قبایی بسته / گشوده دو زلف و خویش محجوبی بسته

در دیده ما خیال روی خوبش / نقشی است که بر عارض آبی بسته

ولہ ایضاً

غیب مطلق حضرتی از حضرتش / عالم اعیان بود در خدمتش

هست شهادت حضرتی دیگر بود / عالم او ملک خوش پیکر بود

حضرتی دیگر بود غیب مضاف / در میان هر دو حضرت بی خلاف

وجه غیب مطلقش جبروت دان / علم معقولات ازین دفتر بخوان

هم مثال مطلقش را گفته اند / عارفان بسیار در را سفته اند

باز ملکوت وجهی دیگرش / با مثال روحش هم پیکرش

این مثال را مقید نام گو / عالم ملکوت را اینجا بجو

جایگه زنده دلان بیکان معشوقند / اگر تو کشته او بی ممات می‌بخشد

دل بیگانه ز عاشقانه درد و سرا / برای یکجهتی تشنه حیات می‌بخشد

هزار رحمت حق بر روان شیخ باد / که روح او و دل را نجات می‌بخشد

ولہ ایضاً

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما

ظل اعیانند ارواح همه / ظل ارواحند اشباح همه

ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده

باز اعیان ظل اسما آمده / باز اسما ظل ذات مطلقند

جمله موجودند اما از وجود / موجود اینجا کجا خواهند بود

او بخود قائم همه قائم باو / هر چه باشد شاید ای دل فهم

در وجود و در عدم هر چیز که بود / آنکه موجود باشد از وجود

هر کمالی کان شود ملحق بما / زنده ما جود و وجود است از خدا

ذات او دارد کمالی خود بخود / زان کمالات شد داری خرد

یک وجود و صد هزاران مرتبه / پادشاهی و هزاران مرتبه

اعتباری دان هزاران تمام / نیک دریاب این لطیفه والسلام

عقل کل روح است و دیگر با بدن | سر این نکته روان بشنو ز من
عقل کل صورت نه بندد بی صفات | هم صفت نام بود اما ذات
این سه نقطه یک الف گشته عیان | اول قرآن بود بشنو بخوان
نقطه اصل الف اهل حروف | خوش شود در اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان تنزل با صفات | گرچه باشد در حقیقت عین ذات
در حقیقت آن الف یک نقطه است | نیک دریابش که نیکو نکته است

ولہ ایضا

نقطه در دایره نبود و نبود | بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در دور دایره باشد | نزد آن کس که دایره بنمود
اول و آخرش بهم پیوست | نقطه چون ختم دایره بنمود
دایره چون تمام شد برکار | سر و پا را بهم نهاد آسود
بی وجود هم وجود همه | بوجود هم نمود موجود
همه عالم خیال او گفتم | باز دیدم خیال او و او بود
خوشتر از گفتهای سید ما | نعمت الله دگر سخن نشنود

ولہ ایضا

در ولایت حاکمی اولیا | نعمت الله را عطا فرموده اند

ولہ ایضا

جمله عالم تن و عشق است جان | اسم ظاهر این و باطن اسم آن
یک مسما دان و اسما صد هزار | یک وجود و صد هزاران عشقباز
صورتش عالم تن و معنی وجود | گرچه هر دو نزد ما یک شی بود
در دو میدان یک بچه گوی دو دو | نیک دریابش که گفتم بیشکی
بی وجود او همه عالم عدم | بر وجود جود او عالم قدم
عالم از بسط وجود عام اوست | هرچه می بینی ز جود عام اوست
او بقی او دایم و باقی ما | عارضی باشد فنا شو زین فنا
ما فنی عالم حباب عالم است | بلکه عالم خود حباب آدم است
جاودانست این حجاب بکمال | ای خلیل الله من و برا کمال
حال عالم با تو میگویم تمام | تا بدانی حال عالم والسلام

ولہ ایضا

حیث عالم سر این آفتاب | تن بود جان است جان آفتاب
نور عالم شمس و شمس خود به | سر این دریاب و مجوی آن آفتاب

اسم و رسم ما حجاب ما بود	صورت ما غیره و در ما بود
جامی از می رزمی خوش نوش کن	با حریفان دست در آغوش کن
از دوئی بگذر که تا یابی یکی	این یکی جو تا که یابی بی شکی
جام می آیینهٔ گیتی نماست	ساقی ما مظهر لطف خداست
ساقی و جام می و رند حریف	این لطف است آن لطف است لطیف
نعمت الله سید است و بنده هم	باده باقی تا ابد باشند هم

ولہ ایضا

می فروش است انجام کو	درد درویش هست درد آشام کو
انکه میگوئی دمی آرام گیر	با چنین دردی مرا آرام کو
گر نشان و نام میجوئی مجو	در عدم ما را نشان و نام کو
زلف و خالش مرغ دلها صید کرد	خوبتر زین دانه و این دام کو
جام می در دور مستی گرد دم	عشق را آغاز با انجام کو
شمس تبریزی ز مصر آمد برون	آفتابی انچنان در شام کو
نعمت الله مست جام می بدست	همچو رندی در این ایام کو

ولہ ایضا

جام می با ساقیش نجوانم بهم	فاضل و با فیضش ببینم بهم

ولہ ایضا

ساقی رخ اگر بما نماید	در جام جهان نما نماید
آیینهٔ معنی بدست آر	تا صورت او ترا نماید
شو آن و بدل بجو خدا را	بینیم اگر خدا نماید
خورشید بنور لطف خویش	روئی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا بجامم	بینیم جمال تا نماید
گر آینه صیقلی نباشد	با او ترا کجا نماید
دیدم بچشم نعمت الله	نوری که خدا بما نماید

ولہ ایضا

چشم انسان دیدهٔ بینا بود	جامع مجموعه اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله	آن امام زندگی پاینده
مخزن اسرار سبحانست آن	مطلع انوار باقی است آن
روح و جسم و عقل و نفس و [illegible]	مستی او و مردم آشکار
کون جامع زنده انسان بود	ور نباشد بخشش حیوان بود

وله ایضاً

قطب عالم نقطهٔ پرگار روح	شیخ ما سر گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بیشمار	یک هویت را باسما بر شمار
در هویت جمله اسما را نگر	ما سوی الله جمله اشیا را نگر
چون هویت یک بود اسما یکیست	چون یکی باشد همه اسما یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات	ور دو گوئی دو نماید در صفات
در هویت هست و نیست نیست	نیک دریابش ولی انجا ثابت
یک هویت داده بود کاینات	زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جمله عالم عدم	بی هویت نه حدوث و نه قدم
صورت و معنی اشیا بود	معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با عدم ما را نبود	نسبتش با حق بود عین وجود
نسبت ذاتی ز حق بجو	نسبتش را عارفی با ما بگو
از هویت داده حق را وجود	یک هویت در دو نسبت رو نمود
خط وهمی ز میان بای و هو	گر بر اندازی یکی ماند نه دو

وله ایضاً

گر نبودی حال بودی مشکلی	ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود	دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان	کی نمودی یک حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد راز ازل	میتوانم تا ابد راز ازل

وله ایضاً

باز ساز عشق را بنواختیم	کشتی دل در محیط انداختیم
عاشقانه خلوتی خالی دل	با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریائیم و خلق امواج ما	لاجرم با ما همه در ساختیم
تیغ هستی بر سر هستی زدیم	ذو الفقار نیستی تا آختیم
اسب همت را از این میدان خاک	رخش از بهر گردون تاختیم
عارف هر دو جهان گشتیم و لیک	جز خدا والله دگر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار	عالمی را از کرم بنواختیم

وله ایضاً

جود او ز بود او پیدا شده	جمع گشته قطره و دریا شده
بر سر آبی و پنداری سراب	غرق آبی آب میجوئی ز آب

جام می در دور میسر دو دم | که صراحی مینماید که سبو
سید و بنده دو نام و یک وجود | یک حقیقت در عبارت ما و تو

وله ایضا

مجمع البحرین اگر جویی دل است | جامع مجموع اگر گویی دل است
دل بود خلوتسرای خاص او | هرچه میجویی بیا از دل بجو
اوسع است از عرش اعظم عرش دل | جنت اگر یابی شود از نور دل
گشت کنز گنج اسمای ذات | گنج دل میجو که او جای ذات
جمله اسما در آن گنجینه اند | اهل دل واقف بدین معنی شدند
علم اجمالی خود استی بیگمان | علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذوالجلال | زینت باید دل لایزال
نقطه در دایره نهفته اند | اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب میخوانند عرب | باشد از تقلب از این سبب
جامع غیب و شهادت دل بود | تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی بود در راه ذات | لاجرم اوسع بود دل ای عزیز
فی المثل گر عالم بی منتها | در دل عارف در آید بارها

خدمت صاحبدلان کن بیگمان | تا بیابی منصب صاحبدلان
خدمت این طایفه مردانه کن | جان فدای خدمت جانانه کن
سر بنه در پای مردان خدا | تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنیی کن و عقبی همان | تا در آیی در بهشت جاودان
غیر محبوب از دل خود دور کن | بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم | تا ببینی نور او منظور چشم
چیست عالم تر و از آن سایه ایش | سایه زان و رنه همسایه ایش
در نظر آیینه گیتی نما | مینماید نور چشم ما به ما
آفتابی در مقابل رو نمود | چون بدیدم غیر یک نوری نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار | ز اعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آیینه گر پیدا شده | آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتبارش بسی | رنگ دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان مردانه رو | خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو | حال سرمستی ما با او بگو
دردمندی جوی و درمان از او طلب | کفر را بگذار و ایمان را طلب

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

مجلس عشق است و سید عاشق و معشوق ما | انجمن بزمی بیارا گر شوی مهمان ما

وله ایضا

ابتدا کردم به نام آن یکی / در وجود آن یکی شد و یکی
یک وجود است و صفاتش بی‌شمار / آن یکی در هر یکی خوش می‌شمار
چشم احول کرده و عیبم مبین / تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آیینه دیدم گر یکی / آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آیینهٔ ذات وی است / آینه خود غیر ذات او کی است
او تجلی کرده خوش در آینه / می‌نماید آن یکی هر آینه
پرتوی بنگر که گوید روی او / تا چو آیینه نشینی رو به رو
نوش کن جام حبابی پر ز آب / تا خبر یابی ز جام و از شراب
ما در این دریا بهر سو می‌رویم / آب رو داریم و نیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده / فتنهٔ دور قمر در وی شده
جنت عالم صورت اسمای او / صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود / نام و ننگ نزد ما این دو بود
معنی اسم از مسما باز جو / عارفی را گر بیابی راز گو

وله ایضا

وله ایضا

ز اعتبار ما و تو باشد دویی / همچو ما بگذر ز خود گر آن تویی
هر که او فانی شود باقی شود / رند اگر رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خود بر فروز / خرقه و سجاده و هستی بسوز
صورت و معنی این و آن گذار / دین و عقبی و جسم و جان گذار
جام می بگذار و ساقی را طلب / تا چو رندان مستی یابی عجب
بعد از آن مستی چو ما هشیار شو / عارفانه بر سر بازار شو
تا به معنی آن یکی اندر یکی / خود یکی باشی و باشی بی‌شکی
هر کجا گنجی است گنجی در وی است / گنج دل بی گنج عشق او کی است
هر صدف در بحر ما دری خوش آب / باشد از حاصل ولی از عین آب
گوهری جویی در این دریا بجو / جوهر در تسنیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود / چون نظر فرمود غیر او نبود
یک حقیقت صد هزارش اعتبار / آن یکی باشد یکی نه صد هزار
قطره و موج و حباب و جو نگر / عین این دریای بی‌پایان نگر
در صد آیینه یکی چون رو نمود / صد نمود اما بجز یک رو نبود
جامی از می بزمی داریم ما / جرعه با غیر نگذاریم ما

وله ایضا

وله ایضا

حضرت مبدع چو ورا آفرید | مبدع مجموع عالم شد پدید
نفس کلیه از او حاصل شده | این دو زان با هم دگر واصل شده
هر دو زین یعنی نفوس و هم عقول | فرع اشان‌اند این هر دو اصول
نفس کل را قوه حس را بود | این کسی داند که او وا ز ما بود
بعد ازین هر دو طبیعت گفته‌اند | در این معنی نکته سفته‌اند
علم تفصیلی ز لوح آن بخوان | جامع لوح قدر باشد چنان
نخبی باشد هیولا باد دار | صورتی خوش بر هیولا میگمار
هر دو با هم جسم کلی خوانده‌اند | خوش حکیمانه سخنها رانده‌اند
عرش اعظم تخت الرحمان بگو | از جسم از کرسی اعلا بجو
سقف و عرش و تخت و کرسی زمین | خوش خیالی باشد ای بابای چنین
بندگی سبعه هر دو سرا | الجنس فرموده ما را از خدا
و فتا فلاکند منکوبا دوار | کوکب هر یک بهر یک میثار
چون زحل چون مشتری مریخ هم | آفتابی زهره چون نجم حجم
با عطارد ماه خوش سیما بود | ثبت پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد ازین | معدنیت و نبات‌ای بازمین

نعمت اللهم شدم آگاه | گفته‌ام لا اله الا الله

وله ایضا

حبابا ما درین دریا بسر بر | وز اینجا دانی خوش بر گهر بر
ز ما بشنو حبابی بر کن از آب | حباب از آب و آب از آب دریاب
یعنی آب و در صورت حبابست | به بین در این و کاین هر دو آبست
دمی از آفتاب و سایه بنگر | درآن همسایه و هم سایه بنگر
چه دریایی که ما غرقیم در وی | چه خوش جامی که ما داریم در می
درین دریا عین ما نظر کن | صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر نور است اگر ظلمت که او راست | برو کج مرو بشنو زمن راست
وجودی جز وجود او نه بینی | اگر آئی بچشم ما نشینی
نمود و جمال او توان دید | چنین می بین که سید نخواند
نشان بی نشان عارفانست | اگرچه بی نشانی هم نشانست
وجودی در همه اعیان عیانست | ولی از دیده مردم نهانست

وله ایضا

بهر آینه حسنی بنماید | ز هر برجی بشکلی می برآید

خیال غیر خوابی مینماید | همه عالم سرابی مینماید
بزم عاشقان ما گذر کن | دمی در چشم سرمستان نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی | اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر اسم مسمارا بدانی | بذوق این شرح اسمارا بخوانی

وله ایضا

جمله ان حامدی که محمود است | بخشش اوست هرچه موجود است
فرض عینست حمد حضرت او | بر همه خلق خاصه زین دو نو
حمد او از کلام او گویم | لاجرم حمد او نکو گویم
شکر شکر او چه شکر منت | شکر گویم که شکرم منت
مدح صنعت چو مدح صانع اوست | مدح جمله نکو که او نکوست
هرچه مخلوق حضرت او بند | همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هردم | بر روان خلاصه عالم
انکه عالم طفیل او باشد | روح قدسی ز خیل او باشد
عارف سر عین عالم اوست | واقف راز اسم اعظم اوست
عقل اول وزیر ان شاه است | باطنا شمس و ظاهرا ماه است

کون گوی بکون من گونه | عین شیئی بعینه عینه
یک شرابست و جام رنگارنگ | رنگ هر رنگ میدهد هر رنگ
رنگ هر رنگ جام می باشد | وین عجب بین که جام می باشد
هرکجا ساغریست می دارد | جان سرمست ذوق وی دارد

وله ایضا

ان یکی کوزه یخ برداشت | گرد بر آب و یکزمان بگذاشت
چون هوا آفتاب گرمی یافت | گرمیش بر وجود کوزه بتافت
آب شد برف و کوزه با آب | اسم و رسم از میانه شد بآب
اول آب و آخر آب شد | قطره دریا شد چون بدریا شد
قطره و بحر و موج و جو باشند | عین ما را بعین ما باشند
نقد گنجینه قدم ماییم | گرچه موجیم عین دریاییم
آب در هر قدح که جا گیرد | در زمان رنگ آن انا گیرد
گرنه اینست اصل جوهر چیست | جوهر گوهر منور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب | عین او عین وجوهری دریاب
چیست عالم بنزد درویشان | پرده دار حقیقت ایشان

وله ایضا

هر چه داریم جمله جود ویست / جود او نزد ما وجود ویست

ور تو گویی که غیر او باشد / بد نباشد همه نکو باشد

شر نبود به بان و جان خورشید / این یکی خیر دان دان جمشید

سایه و شخص مبتلا بد و دو / در حقیقت یکیست بی من و تو

پر خان سوز و خام بر / سو بلدم پر و سوز و سوزم پر

با حبسی فزه ا بعضی / انا عنک و عنک بعضی

بحقیقت یکی بود بی شک / در ظهور این دو نی نمودن یک

احول است آنکه یک دو می بیند / چون دو بیند یگانه می بیند

صورت صادق بود صد کاذب / راز صادق مگوی با کاذب

صفت ذات او حدش خوانند / بی صفت ذات را خدا دانند

بصفت ذات و توان دانست / هر که دانست آنچنان دانست

آنکه دانیم ذات موصوف است / حضرت اوست آنکه مکشوف است

گنج و ما گنج نزد او گنجند / گنج او در دلم نگو گنجند

عاشقانی که عین یکدگرند / عین خود را بعین خود نگرند

نعمتی اگرچه اشخاصند / بحقیقت نه عام و نه خاصند

الف و میم و عارف و معروف / نیز در لام معرف مکشوف

همه عالم حجاب و عین حجاب / غیر او نیست این سخن در باب

دفتر کائنات منخوانم / معنیش حرف حرف میدانم

شه نه آنکه هزار دندان است / یک حقیقت هویت آن است

گر بگویی هزار یک سخن است / بو یکی زان هزار پیرهن است

ظلمت و نور هر دو یکتا شد / گرچه اندر ظهور ما باشد

در ظهورات این منی و تویی / مبتلا کی باسم دو و تویی

آنکه انسان کاملش نام است / نزد رندان چو باده و جام است

نوش کن جام می که نوشت باد / خم می دائما بجوشت باد

ساغری مدام مینوشم / خلعت از جود عشق میپوشم

ما خراباتیان سرمستیم / در خرابات عشق تا هستیم

می و جامیم و جان جانانه / شاه در شهر و گنج ویرانه

وله ایضا

شیخ مرشد جنید بغدادی / مغز معنی و عشق و دلشادی

عارف راز حضرت معروف / چون سراسر و سرابا مکشوف

وله ایضا

و له ایضاً

گرچه آبست اصل و فرع آتش | ضد آبست آتش سرکش
ساقیا جام می بر رندان ده | بوسه بر لب حریفان نه
والهم چون موله و حیران | بر جمال قلندر یاران
می عشقش بطالع مسعود | میکشیم نوش شادی محمود
عاشقی در قلندری بجو | دردمندی ز حیدری بجو
علم علم احمدی بستان | حکم آل محمدی بر خوان
در خرابات باده نوشانیم | عاشق روی کهنه نوشانیم
صوفی صفه صفا مائیم | صوفیا ز اصفیا نه ایم
عشق معشوق و عاشقی گشتیم | پادشاهیم اگرچه درویشیم
خاک فقر از سر شاهی به | بینوائی ز پادشاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما | خوش روان شو بحضرت والا
بجائی که یار مستان است | در خرابات رند مست است
آنکه هم طالب است و هم مطلوب | هم محب است و هم محبوب
برسانش سلام مستان را | نوازش هزار مستان را
عذرخواهی کن و مکن تأخیر | گرچه کردیم ما بسی تقصیر

چون موحد اگر شوی بخبر | عین توحیدی از تجرد
گر تو توحید همچو ما دانی | علم توحید را چنین خوانی
هر که را عشق علم توحید است | اول و مقام تجرید است
گر هزار است و رهزار هزار | یک وجود و کمال او بسیار
لی مع الله بدان بذوق تمام | سر توحید فهم کن والسلام

و له ایضاً

تو منی من توام دوئی بگذار | بشنو از من تو هم تو بی تکرار
جنت نقش خیالها و توئی | همچو خوبست این خیال دوئی
بگذر از نقش و از خیال برس | بجز از ذات پر کمال مپرس
آفتاب و عالمش سایه | سایه روشن بنور همسایه
حس اول بگفت یاد و فی | حس اعیان بمنزد گر جافی
جام گیتی نماش میخوانند | اصل مجموع عالمش دانند
عاشقان از شراب او مستند | همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر او | ما محبیم و او حبیب الله
آب روئی ز عین دریا جو | سر در نسیم از ما جو

غرق دریای بیکرانیم | گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را به نور او می‌بین | در همه نور او نکو می‌بین
خوش بود دیده کاو بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت | غیرت غیرسوز غیرش سوخت
گرچه نقش و خیال می‌بینیم | در خیال آن جمال می‌بینیم
همه عالم حجاب و عین حجاب | غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریابش | در همه عین آب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بشمار | آن یکی در همه خوشی بشمار
می یکی جام می فراوان است | هست جوب و حباب یکسانست
آب گل گلاب خوانندش | نزد ما آن گل آب خوانندش
یک وجود و صفات او بیحد | احد و واحد است هم احد
غیر او را وجود باشد نه | جز از او هست وجود شاید نه
قطره و موج هر دو یک آیند | عین ما را به عین ما بایند
ذره بی آفتاب کی باشد | قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد | غیرت غیرسوز نگذارد

اصل و فرعی همه گر بوست | ساخت بود ما او بوست
سخن عارفان او باشد | لاجرم خوش آن نکو باشد
او به او دیده می‌شود دیدست | نظری گر کنی چنین نیکوست
نور روشن بچشم ما بنمود | چون بدیدم نور او وجود

وله ایضاً

احدی آمده کمر بسته | میم احمد نجب بنشسته
الف و میم معرف گشتم | کو هر معرف نکو بگفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود | می محبانه را بما بنمود
آنکه هم ناظرست و هم منظور | نور چشم است و از نظر مستور
در همه آینه نمود جمال | آینه روشنست خوش کمال
هستی هر چه هست هستی اوست | در نکو بی که هست نیکوست

وله ایضاً

به تعین یکی هزار نمود | بی تعین یکی تواند بود
موجود نه این و آن موجود | هو وجود ای عزیز نتوان بود
هرچه موجود باشد از اشیا | همه باشند مظهر اسما

وله ایضاً

وله ایضاً

[illegible]

دو چه گویی یکی نمی‌گنجد / غیر او شکی نمی‌گنجد
بود و نابود را محالی نیست / وصل و هجران محال حالی نیست
علم توحید را عیان کردیم / این معانی خوش بیان کردیم
سخن اینجا دگر نمی‌گنجد / گنج و تا گنج در نمی‌گنجد
دایره چون بهم دگر پیوست / قلم اینجا رسید و سر بشکست

وله ایضاً

عارفانه چو مومن آگاه / خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را نگه میدار / سر موئی از آن فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش / هر چه یابی بپای یاران باش
در حقیقت محققی میجو / وحده لا شریک له میگو
این نصیحت قبول کن از ما / تا در آیی بجنت المأوا
ره جانان رو که رهروان رفتند / راه رفتند آنکهان رفتند
همره سید نعمت الله جو / تا بیابی تو هر چه میجو

وله ایضاً

در نقش گر با صورت لطف خدا / بسته نقابی ز نور روی نمود ما

[illegible]

[illegible]

هر که بلا درکشد یافت بلای عظیم / زود گذر کن ز لا تا که بیابی بلا
جام جهانی پر است از می بحر ما / سر قبا ما خود هم همدم ما جنبلا
مخزن گنج الله گنج دل عارفست / در طلب گنج او درد دل عارف دوا
نعمت الله هم کرده ظهوری تمام / آینه‌ای پاک دار تا که نماید ترا

وله ایضاً

تازه نور روی تو گشته منور آفتاب / نور چشم عالم است و خوب درخور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در هر نفس / مدح او خوانند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآید ذره ذره شمسان از بن دمار / میکشد هر صبحدم مردانه خنجر آفتاب
صورت ما است معنا آفتاب چشم ما / شب جمال ماه بیند روز خوش در آفتاب
پادشاه هفت اقلیم است و سلطان دو کون / تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
گر نبودی نور معنی ولایت در ظهور / کی نمودی در نظرها مصور آفتاب
یوسف گل پیرهن برقع گشوده رو نمود / چشم مردم نور دیده شد منور آفتاب
نقطه اصل الف کان معنی و صلب / در همه آفاق روشن خوانده زیور آفتاب
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلکش / یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر اعدای تو / می فشاند زر بسر یاران او در آفتاب

وله ایضاً

[illegible]

هر ماه و ماه نو که جهان شد مژده‌مند
یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدر است

اسکندرست بنده او زمان جان
چون کمترین درش قنبل صد چو قیصر است

گیتی گشت دور که معطر دماغ روح
روز دانبود و عالم از از و منور است

خورشید وجود او و عالم از آن سبب
عالم همین جود و جودش مصور است

خورشید لمعه ایست ز نور ولای او
صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثر است

نزدیک با خلیفه زحق امام ماست
مجموع آسمان و زمینش مسخر است

لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست
لیکن اگرچه این سخن بس مکرر است

گو آنکه خارجی بود از دین مصطفی
خارج مگو که خارجی شوم کافر است

هر مؤمنی که لاف ولای علی زند
تو قسمع آل آن نامش منور است

با دست جود او چه بود کان مختصر
با همتش محیط سراپا مختصر است

در شعر مخوان تو که شهر خدا است او
او دیگر است و خالق او نیز دیگر است

تسبیح لطف‌هاست که بحرت بکران
هر حرف از این سخن صدفی پر ز گوهر است

هر جز از این قصیده که گفتم بعشق او
مسجوان که هر یکی ز یکی خوب‌تر است

سعید که دو سند از رسول او
بر دشمنان دین محمد مظفر است

وله ایضاً

با طنا شمس ظاهرا ماه است
نور مهر و بخلق تابان است

رو رضای علی بدست آور
گر ترا اشتیاق رضوان است

یا کار محمد است و علی
نعمت الله که مهر سلمان است

وله ایضاً

گر نظر اصل گوهر است
چون هر گوهر منور چیست

همه عالم چو گوهری دریاست
با تو گفتم بدانکه جوهر چیست

نقطه در دور دایره بنمود
گر نه آب این مدور چیست

خط فاصل میان ظلمت و نور
جز وجود مضاف دیگر چیست

گر نه می ساغر است ساقی
در حقیقت بگو که ساغر چیست

زده ما موج و بحر گشت هر دو
بجز از عین آب مظهر چیست

جام گیتی نماست یعنی دل
نکته آنکه در بین که دلبر چیست

عالمی از وجود موجودند
گر بگو بد وجود خود در چیست

گر بجز اهل زانست بیماری
این همه جز یکی مکرر چیست

گر بدانی حقیقت انسان
باز یابی که صدر و مصدر چیست

نقش عالم خیال دست ببین
ور نه این معنی مصور چیست

در خماری و می نمی نوشی	بار فردا که در چه کاری هیچ
همه عالم خیال ما نقشیم	نیست خود غیر ذات باری هیچ
خم ما خوش خوشی بجوش آمد	گر تو انگور می فشاری هیچ
با نخلهای سبز گلستان	چه بود گفته نگاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب	گر تو دو نو گل نثاری هیچ
نعمت الله اگر کنی انکار	ملک شاه و شهریاری هیچ

وله ایضا

بنازم روح جان و تن سید	بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کماهی	بنازم آن دل دانای سید
توان دیدن آفتاب هر دو عالم	هویدا دیده بینای سید
سرافرازی کنی در دین و دنیا	گرت در سر بود سودای سید
نبرد همت ما هیچ دریا	بود یک قطره از دریای سید
رسید غیر سید من نجویم	ندارم هیچ کس بر جای سید
چه گویم هرچه گویم بیش از آنست	که داند قدر جای پای سید
محمد سید سادات عالم	شدم از جان و دل مولای سید

والله که دیدم من از نور او تست روشن	جان فدا کنم من صلوات بر محمد
گفتیم از دل و جان با عارفان گریان	شادی روی یاران صلوات بر محمد
جنگ علی ولی بود بر ورده‌ئی بود	شاه همه علی بود صلوات بر محمد
گویم دعای سید خوانم ثنای سید	جانم فدای سید صلوات بر محمد
خوش گفت نعمت الله رمزی بیا	خوش گو بعشق الله صلوات بر محمد

وله ایضا

در دو عالم چون یکی در دیده آشنا بود	هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی	در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول اگر دانی	نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل کل آمد پدید	اطلس است و ثابتات از نخست پیدا بود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولا وجود	همچو نطفه کز وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت فلک جنبان شد از مرا له	این طبایع زان سبب افتاده در بالا بود
آتش است و باد و آب و خاک ای بازعزیز	فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد گرم و تر	همچو صفرا باد و خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بی خلاف	خاک سرد و خشک و سودا همچو او اینجا بود

جاریه با ماسکه با هاظمه بس دایه
جاریه با نامیه با مولده مخدومه

خادمه باشند این هر چهار و شه بوده
باز از آن قوت بر آن صورت که اعطا بوده

هفت اعضای رئیسه چون رئیسان دهند
اول ایشان شش است و پس دماغ و کبد و دل

صحبت این هفت شه در خت المادر بوده
پس جگر باشد که او قائم در او معاون بوده

گرده امید که هستند دو ستون کمر
زهره همچون مشتری و زهره صفرا بوده

که خدای ملک هستم جانب چپ زاسپرز
کاه خفته که نشسته که گهی بر پا بوده

سر حمل میدان و گردن ثور باشد نیز جوزا
هر دو دست اسد ای برادر باز چون جوزا بوده

سینه سرطان دان و دل میدان اسد
روده با سنبله جز دل ز این اعضا بوده

ناف میزان دان و مردی عقرب و قوس ران
هر دو زانو جدی و ساق دلو و حوت پا بوده

فی المثل یکدیره این شکل عالم در سخن
خط محیط و نقطه لوح و دایره اشیا بوده

با دو ازاین گفتهای نعمت الله نیک‌دان
نا ترا امروز بینیم هوش فردا بوده

وله ایضاً

دل چو سلطان ملک جان گردد
پادشاه همه جهان گردد

چون بجوئی رسد ز جوی
سالک سیر لامکان گردد

دل ز صورت چو دید معنی را
بی نشان همه نشان گردد

دارم امید آنکه این گوشه
جای امن جمله مومنان گردد

هر فقیری توانگری گردد
پر از دولتش جوان گردد

هیچ مس رند مست کم نشد
گر چه گرد جهان روان گردد

رند گر دو نه هیچ رو هرگز
هر که مقبول مقبلان گردد

باش ایمن که ما را هم کنیم
هر که همراز عارفان گردد

هر معانی که خاطرت خواهد
آن معانی بتو بیان گردد

بار او دوست دار ای دل
سرور جمله عاشقان گردد

هر که یابد خبر ز حال وجود
واقف از حال همگنان گردد

نو بهار است نیم شو گرد
بلبل از گرد گلستان گردد

همه کس دوست دار خود باشد
فارغ از جمله دشمنان گردد

سکسل نشسته با یار آن
نه روان گرد این و آن گردد

جان سرخی که بماند دل را
جان او در پیش روان گردد

در جهان هر که نعمت الله است
سرور جمله جهان گردد

وله ایضاً

رند مستی که گرد ما گردد
گر گدا است پادشا گردد

رندان باده نوش که با جام همدمند | واقف ز سر عالم و از حال آدمند
هستند اگرچه خلق نمایند خلق نه | بحرند اگرچه در نظر ما چو شبنمند
دانند کان حضرت ذاتند ذات را | آیینه صفات خدا اسم اعظم اند
پیشند ز ملایک و پسند از همه | گرچه کمند در خود و از هر کمی کمند
ظاهر بهر مظاهر و باطن عقل و وهم | آخر ظهور شد و بمعنی مقدمند
مستان درد خواره و رندان دردمند | وین طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزالی و فانی لایزال | هستند و نیستند و بگویی که با همند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان | از جام یار رسته و آسوده از غمند
روح اللهند در دم مردم چو مردان | مرده کنند زنده چو عیسی بن مریمند
نوشند می ز جام غم انجام دم بدم | شادی روی ساقی و از خلق بی غمند
شمعند و روشنند که عالم سیاه اند | سروند و در رضا که ز حرمی حرمند
در عاشقان بچشم حقارت نظر مکن | زیرا که نزد حضرت غوث اکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند | نقد خزانه ملک و عرش خاتمند
سلطان کاینات و غلامان شهند | مخدوم نفس و جان و سرفراز عالمند

وله ایضاً

الف و واو و نون جهان گشته | دو جهان زین سه حرف پیدا شد
نور و عقل و قلم که فرمودند | این رموز است که گفته ما شد
خال مشکین که بر رخش پیداست | آدمش خوان بدیده بینا شد
نقطه گو با سه حرف شد لیکن | نعمت الله نطق گویا شد

وله ایضاً

مگو جایی کزین مظهر جدا شد | نگار رفت و کجا آمد جدا شد
اگر دارد مقامی آن کدام است | دگر جایی ندارد آن کجا شد
نشانی ده از آن گلزار تا من | که گویی زین سرا تا سرا شد
ز تو باور ندارم گر بگویی | هوایی بود و بر باد هوا شد
جوابی خوش جوابی گفت آن فن | که گفت آن زخم از عطا شد
حباب جان ما در بحر وحدت | شکست از صورت و خود عین ما شد
بهر موجی که در دریاست آمد | چو از ما بود با ما آشنا شد
اگر یک قطره از دریای ما رفت | نه پنداری که او از ما جدا شد
درین وارفت آمد دور در دور | روانه گشت و با دار فنا شد
بزد بر یک دو روزی گر نهان شد | مگو فانی گشت فانی با فنا شد

چو از کدورت نفسی بکرده ای گذری	ترا ز صوفی صافی باصفا چه خبر
تو بسته زر و زنی کشته ای ...	ترا ز مردی مردان پارسا چه خبر
سیم ز جام الست و می بلی سرمست	ترا چو نیست نصیبی از این بلی چه خبر
تو در خماری و مخانه را نجوئی	ترا ز مستی مستان این سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است	ترا که دیده نباشد ز چشمها چه خبر
برآمد از فنا تا بقای ما هستی	فنا ندیده چو مخصوصت از بقا چه خبر
ترا چو درد دلی نیست ای برادر من	ز دردمندی رنجور بی دوا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی نشدی	ترا ز سلطنت و ذوق انزوا چه خبر
نشستی جهان فرو مانده تنگ درخور	ترا ز عالم تجرید و منتها چه خبر
چو تو عزیز زلیخای خود نمیدانی	ز حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
چو تو به عشق کشتی ز خویش بیگانه	ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
ز فقه تو نشرق و نیامدی ز عرب	ترا ز عرش و در رحمان و استوا چه خبر
ز حال سینه اگر خبر نمیداری	عجب مدار گدا را ز پادشا چه خبر

وله ایضا

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات بر خیر	اگر از جان شوی عاشق بگو صلوات بر خیر

گر ده نشر امش مردم گفتمش	ساقی چه در اسرار بر ما دو بیار
تیغ ما او شکن زده سرش شد	تا برست از گردنم سر صد هزار
گردنم تیغ ... سرمستی بود	تیغ تیز عشق باشد ذوالفقار
چون سر سرمستی که بیرون آمدن	معرفت شد آشکار از صد هزار
ای نزاکت سرو گرم عاشقی	اندر این گرما بنا کی این قرار
برشو از گرما به در گلخن مان	جامه برکن نیکران نقش و نگار
گر فسرده هستی زهر گرم	ترک صورت کن معنی کن گذار
عاشقی دل برکن از خمها زنم	سوی باغ جان خرم ای یار
تا ببینی نقشهای عجب	تا ببینی رنگهای لاله زار
آب و خاک از نور او روشن شده	جان ببارد و برگ و بار
از عجب سبزه و خرم گلخن	رونق گلزار جانان لاله زار
لاله زار و نقشهای عجب	از تجلی باشد ای صاحب قرار
شرق و مغرب جنت ...	گلخن ما رنگ و حمامی نگار
خلوت دل لامکانی یعنی	بر سر ره وز جمال شهریار
خلوت دل لامکان است یعنی	روز و شب طواف جانان شهریار

مشکل حل است و حل مشکلات — حل این مشکل تو شستم ...
عقل اول علت اولی بود — خالق حضرت از ذوالجلال
نور او بیننده نور روی تو — دیده روشن همه که ...
آنکه پیش سهی محمل او کامکار — از عطای محمل آمد محل
هر که جان آزده موی او شنید — نزد ابدالان بود ...
از فضل با قسم سرهد — کاظم از لوح قضا شرح جمل
دولت جاوید ما زین حکمت — انجمن ... مودوده ...
هر که حق را ماند و باطل ز ... — ... انعامی بود ...
نعمت الله زنده جاوید شد — از عطای و فارغ از اجل
عیسی گردون نشین تابع تو در ازل — موی در باریک شکاف است تو لم یزل
مهر منور غلام از عکس روی تو — بر رخ مه ... خیال ...
بر خرد طفل ... آمده در مکتب — سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
دیده اهل نظر روی تو بیند چون — خوش بود ... چشم در نظر ...
خاک کف پای تو تاج سر سروران — در که بود ... اهل دول
حافظ گنج الله معنی ... — تا تو رعایت کنی کنج نیاید خلل

[illegible]

از نجوم این سخن می‌گویم — بلکه از گرد و کار می‌بینم
از خراسان و مصر و شام و عراق — فتنه و کارزار می‌بینم
گر دو آینه ضمیر جهان — گرد و زنگ و غبار می‌بینم
همه را حال فتنه و وهم — گر یکی در هزار می‌بینم
ظلمت و ظلم ظالمان تار — بیچه و شمار می‌بینم
فتنه بس غریب می‌بینم — غصه در بار می‌بینم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد — در میان و کنار می‌بینم
غارت و قتل و لشکر بسیار — از یمین و یسار می‌بینم
بنده را خواجه وش همی‌بینم — خواجه را بنده وار می‌بینم
بس فرومایگان بی‌حاصل — عامل و خوند کار می‌بینم
هر که او پار بود با اقبال — مستمع افتخار می‌بینم
سکه نو زنند بر رخ زر — درهمش کم عیار می‌بینم
دوستان عزیز هر قومی — گشته غمخوار و خوار می‌بینم
هر یک از حاکمان هفت اقلیم — دیگری را دو چار می‌بینم
نصب و عزل و بخیل و عمال — هر کهیرا دو بار می‌بینم

[illegible]

پادشاه و تمام دانایی / سروری با وقار می‌بینم

بندگان جناب حضرت او / سر بسر تاجدار می‌بینم

ترک تاجش دوازده باشد / رنگ و چون انار می‌بینم

مذهب سنیان کند منسوخ / خطبه رفض و جاری می‌بینم

تا چهل سال ای برادر من / دور آن شهریار می‌بینم

دور او چون شود تمام بکام / پسرش یادگار می‌بینم

پادشاه و تمام هفت اقلیم / شاه عالی تبار می‌بینم

بعد از او خود امام خواهد بود / که جهان آشکار می‌بینم

میم حا میم دال می‌خوانم / نام آن نامدار می‌بینم

صورت و سیرتش چو پیغمبر / علم و حلمش شعار می‌بینم

ید بیضا که باد پاینده / باز با ذوالفقار می‌بینم

مهدی وقت و عیسی دوران / هر دو را شهسوار می‌بینم

گلشن شرع را همی بویم / گل دین را بهار می‌بینم

این جهان را چو مصر می‌نگرم / عدل او را حصار می‌بینم

هفت باشد وزیر سلطانم / همه را کامگار می‌بینم

وله ایضا

مبدع از غیب سبع بقدرت خود / جمله ام الکتاب از لوح جان تا افهم

بعد از آن از کتب الباعث از لوح قدر / جمع قرآن خوانده‌ام تفصیل و آن تا افهم

عقل کل و نفس کلیه هم انتخشید / آدم و حوا و ذریات ایشان تا فهم

طبع مرجع تا طبع ایشان میل کرد / کار ساز این و آن در مجلس جان تا فهم

اسم الباطن طبیعت آنکه دارد دم / تا هم در جمله عالم بار باران تا فهم

رق منشور هیولا عرش هم در جان / آن محل در صورت زیبای خوبان تا فهم

اسم الآخر در و منظور د منظور ز رو / باقی‌ام عشاق و لی از خلق پنهان تا فهم

عنبر و کافور هم ساحه جسم جو / اسم الظاهر در و با چار ارکان تا فهم

الحکیم این جسم را شکل مدور داده است / هر کجا شکلی بود شکلش مدور دان تا فهم

یازده هم خط مانند گوی زرنگار / روز و شب در گرد محور چرخ گردان تا فهم

نقطه پرگار زده هم در سماع عاشقان / در میان استاده شیخ و خرقه رقصان تا فهم

بی ستاره بحکمت هم که اطلس خوانده‌ام / حاکمش اسم محیط و نام فرمان تا فهم

یک فلک دیدم مرصع در شبست او ز رو / بحر زر و هفت و دو کوکب درخشان تا فهم

المحیط این عرش بر فرق ایستاده شسته / هر چه هست از جزو کل در تحت ایوان تا فهم

مقعد بر وی نوشته از ازل آن تا فهم / هم مغرب هم مشرق و هم خراسان تا فهم

التوبی داده ملایک را وجود از جود خویش | زنده بودن کریمان روح و ریحان نافهم
روشنست آیینهٔ گیتی نما در چشم ما | اسم جامع صورت انسان بیان نافهم
گرد عالم گشتیم و گردم بفرح سر بسر | گنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
از پی و ز روی آن جان من دل زنده شد | محرم انجمن شدم اسرار سلطان یافتم
باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان | شهر خود را دیدم و ز این نشان یافتم
باده گلرنگ نعمت الله است نیکو بود در | زانکه من این رتبه نیکو ز نیکان یافتم

وله ایضا

گفته‌ایم خدای هر دو عالم | گفته‌ایم محمد و علی هم
گفته‌ایم نبوت و ولایت | در ظاهر و باطن آنچه دیدم
این رهنما انبیا هستند | وین رهنما اولیا مقدم
این صورت اسم اعظم حق | آن معنی خاص اسم اعظم
واو از علی طلب کن از نون | در دو الف بجوی فاهم
در اول و آخرش نظر کن | تا در یابی تو سر خاتم
چشمی که نه روشنست از روی | آن دیده مباد خالی از نم
شهبار نیک دریاب | والله روح است و دوام دم

در چشم علی نگاه میکن | می بین عیان جمله عالم

وله ایضا

عاشقانه گر بساقی میدهم جام جم | همدم ماییش چون ما دمبدم
جام جم شادی جم کردم کی | دمبدم در دمبدم در دمبدم
دم بدم دم می‌زند ما دم بدم | تا چه همدم شد با جام جم
نو غنیمت دان می گر یافتی | دمبدم در دمبدم در دمبدم
تا کی آخر از وجود و از عدم | در خیالات محال آن بیش و کم
این و آن بگذار و میگو دمبدم | دمبدم در دمبدم در دمبدم
بشنو ما نیم در ملک عدم | در نوای بشنوی مختتم
همدم جامیم و با ساقی حریف | دمبدم در دمبدم در دمبدم
رو فنا شو از وجود و از عدم | تا حجاب ما نماند بیش و کم
با موحد کی کردی همدمی | دمبدم در دمبدم در دمبدم
ماضی و مستقبل انصافا کرم | از کرم بگذار آنان را بهم
حال ما با حال خود بگذار نیز | دمبدم در دمبدم در دمبدم
یکدمی گر یابی در حرم | باش محرم تا که گردی محرم

آفتاب جمال او دیدم | باز مانند چون قمر گشتیم
کشتگان بلای غم بودیم | زنده و شادمان دگر گشتیم
پا نهادیم بر سر کونین | در همه حال معتبر گشتیم
قطره اندر محیط عشق شدیم | وصل مخزن گهر گشتیم
نعمت الله را عیان دیدم | صحن توحید را بسر گشتیم

وله ایضا

در راه خدا کسی دو بدیدم | با یار بخود خوش رسیدم
در هر رجی چو شاهبازی | پرواز کنان روان پریدم
رفتم ببوی میفروشان | جام می از این و آن چشیدم
در گلشن عشق طوف کردم | چون سرو بهر طرف چمیدم
از کثرت خلق باز رستم | وز نقش خیال او رهیدم
جانان بلبان ما سخن گفت | ما نیز بسمع او شنیدم
در آینه وجود اعیان | جز نور جمال او ندیدم
از هشت بهشت و نه فلک هم | بگذشته بعشق او رسیدم
چون جذبه او رسید ما نیز | خطی بخودی خود کشیدم

هر درختی که ندارد میوه حب علی | اصل و فرعش قلم سرتا به پا باید زدن
دوستان خاندان را دوستان باید داشت | بعد از آن دم از ولای مرتضی باید زدن
سرخی روی موالی سکه نام علیست | بر رخ دنیا و دین چون ما شما باید زدن
بولای آن علی لاف از ولایت میزنی | لاف را باید که دانی از کجا باید زدن
ما ولایی از ولای آن ولی برداشتیم | طبل دولت زیر گلیم آخر چرا باید زدن
بر در شهر ولایت خانه باید گزید | خیمه در دار السلام اولیا باید زدن
از زبان نعمت الله مدحت ایشان شنید | بر کف نعلین سید بوسها باید زدن

وله ایضا

ای که عاشقی بیا از جان دل | دلبر از جان بجو ز جان جانان
حکمت این حکیم را بنگر | که در آن میشود خرد حیران
یک زمان خلوت خوشی سازد | لحظه خانه کند ویران
گاه چندان کند لب غنچه | گه کند بلبلی بکند گریان
عقل در کارخانه حکمت | مثل و تکلفت سرگردان
نقش بندی کند دمی بجهان | عقل گوید سخن ولی بگمان
تحفت نکو نبید ام | که چرا آمد این که شد آن

ساغر ما حباب بود تنگت | می و جام هست زند ما کمان
مظهری هست در ظهور گدا | مظهری نفس حضرت سلطان
در هر آینه که بنماید | بنماید رو نقش زندان
آن یکی آینه فراوان است | اعتبار است آینه انجان
انبیا و اولیا علم خدا | عالم عالمند در دو جهان
حال سید بذوق دریابد | هر که عارف شود بکشف عیان

وله ایضا

نقش روشن خیال ما بسته | انجمن گشت خیال ما بسته
جلوه داده جمال معنی را | صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما | زلف بگشوده و قبا بسته
آفتابی که دیده بسته نقاب | ماه که مه برقع از حیا بسته
بند رو بند بسته و عشقش | قفل را دست رهنما بسته
در میانست و خلق از و بکنار | نور چشم است و دیده ها بسته
هندوی زلف او به عیاری | چین گرفته ره خطا بسته
جای خود کرده در سر چشمه | پرده بر دیده از هوا بسته

[illegible marginal verses]

ظهوري لم یزل ذاتي بذاتي ... جمالي لا یزالي من صفاتي
مسمّا و حدا اسما کثیر ... و في تلوین اسمائي ثباتي
وجودي کالقدح روحي کراح ... فجدّ منی قدح واشرب حیاتي
وعقلي کالابي نفسي کامي ... واب ابي وامي کالبناتي
وصال راحت في کل حال ... فراقي عن ظهوری مماتي
وفي ملک البقا ملک قدیم ... ولو کان تجلّي في جهاتي
کلامي نازل من فوق عرش ... علی لوح الوجود لکائناتي
وجود في وجودي في وجود ... وکوني جامع مني مراتي
وجهي باعث لایجاد خلقي ... وذوقي من ظهوري حالاتي
جهاني دائم روح من الله ... وسنغني جهاني من مماتي
بنا قبل الحدوث ... وجهي باقي بعد الوفاتي
وقوتي بمعنی روئت الله ... ومرشاني حضوري في الصلوة
واکلي دائم من رزق ربي ... وزادي في قسیم المقسماتي
وقلبي عرش اسراري بامري ... ومجموع الملائک حاملاتي
ونفري من التوحید شرکي ... وطاعاتي علی التنباتي

وجودي باشاهدي عدي بجودي ... کلامي ناطق عن معجزاتي
ونطقي قاصر عن وصف ذاتي ... وعقلي عاجز عن واردات
غذائي راحتي دائي دوائي ... وجلّي في طریق المشکلاتي
کتاب الکون حرفي من حروفي ... وتعبیر الروایة من رواتي
وروحي مظهر الارواح کلها ... وجسمي مظهر الابات
وعیني ناظري کل وجهي ... ونفسي عاشق بالزکات
ضمیري خالص من غیر جهي ... وقلبي سالم من حالصاتي
وفي جنة حوري حوار ... ولکن لا ابها الملقاتي
ولو کان سوی الله في الضمیري ... لکان مونسي لا في مناتي
بکامات وطامات شرابي ... وساقي صالح من صالحاتي
زلالي عند عطشاني شرابي ... متی تشرب شراب من دواتي
کلیمي خلع نعلي بامري ... وطرح العالم من واجباتي
ولیس الدار الا غیر نوري ... ولا في البیت الا خیراتي
رسول جاء من عند الهي ... بارسال الرسالة مرسلاتي
وهذا القول من اقوال جدي ... وصلوات علیه من صلواتي

ردیف

ردیف

آفتاب آسمان لافتی
نور رب العالمین یعنی علی

شاه مردان پادشاه ملک دین
سرور خلد برین یعنی علی

نام او روح القدس از بهر نام
منبع سر حصن یعنی علی

گر امامی با هدیت مخصوص و پاک
می طلب شاهی چنین یعنی علی

گر محمد بود ختم انبیا
هست بر خاتم نگین یعنی علی

استعانت خواهد از درگاه او
خدمت روح الامین یعنی علی

ساقی کوثر امام انس و جان
مصطفی را جانشین یعنی علی

فتح و نصرت داشت در روز غزا
در بدر و در حنین یعنی علی

چین اول دیده ام در چین او
نور چشم حور عین یعنی علی

پیشوای گر گزینی ای عزیز
آنکه شاهی گزین یعنی علی

مخزن اسمای اسرار الله
بعد خیر المرسلین یعنی علی

بود با سر نبوت روز و شب
راز دار هم قرین یعنی علی

دین و دنیا رونقی دارد که هست
کارساز آن و این یعنی علی

این نصیحت بشنو از من یاد دار
دائما مسکن همین یعنی علی

ناز دارم بر جمیع اولیا
زان ولی نازنین یعنی علی

هر که را امام و راهبرست
رهبر جان ها علی ولی

گر نهی سر به پای فرزندش
دستگیر و رها علی ولی

نور چشم محققان جهان
دیده مصطفی علی ولی

غم نباشد ز خویش و بیگانه
گر بود آشنا علی ولی

مس ز قلب ار زری بخواهی
گر بود کیمیا علی ولی

نعمت الله هست حضرت دوست
شاه ملک عطا علی ولی

وله ایضا

هر که دارد با علی کمتر شکی
زند و شیر حق بود چون تو یکی

کی تواند با علی کردن مصاف
خارجی گر لشکرش باشد تکی

معنی دریا با محیط علم او
نزد ما باشد ز بسیاری یکی

منکر آل عبا دانی که کیست
جاهلی با بدنهاری مردکی

ذوالفقارش گرد دشمن را زدم
این یکی یمنی و آن تک یمکی

آفتاب آسمان لافتی
سایه لطف الهی هر یکی

حاکم ملک ولایت مرتضی
بنده او خدمت جانی کی

شاهباز آشیان لامکان
با همای همت او هر یکی

در عشق بدار مردانه	گر ز عشقش بسی عنا یابی
راحت جان مبتلا یابی	گر ز بالای او بلا یابی
نعمت الله بدست آر	تا که مقصود دو سرا یابی

ولـه ایضاً

تا لوای حیدری بر طارم خضرا زدند	کوس عرش بر فراز عالم بالا زدند
تا که در خلوتسرای لی مع الله شد مقیم	ساکنان درگهش زان دم ز او ادنی زدند
جود او مفتاح موجودات گردید آنچنان	قفل حیرت بر زبان نطق هر گویا زدند
سرفرازان در هوای خاکپایش همچنان	از سر همت قدم بر تارک دنیا زدند
پادشاهان از برای حشمت شاهنشهی	سکه دولت بنامش بر رخ زرها زدند
عارفان تا نکته خواندند از سر او	طعنها بر کهنهای بو علی سینا زدند
لمعه از آفتاب ذوالفقارش شد پدید	عارفان تمثال نورش بر ید بیضا زدند
حکم فرمانش بنام انبیا کردند تمام	این ندا را در ازل در گوش جان ما زدند
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار	لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ولـه ایضاً

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی	محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار	لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ولـه ایضاً

در موج و حباب آب دریاب	این آب در این حباب دریاب
ما را کف آر عارفانه	خوش ساغر پر شراب دریاب
بر دیده ما نشین زمانی	آن لعبت بی حجاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید	در عارض او گلاب دریاب
خوش روشنست در شب و روز	مه را نگر آفتاب دریاب
گنج است حدیث کنت کنزا	آن گنج در این خراب دریاب
بحر است نموده رو به قطره	در قطره تو بحر آب دریاب
بالذات یکی بالصفت صد	یک عین بصد حباب دریاب
گویی جامیم با شراب هم	بردار ز رخ نقاب و دریاب
جامی و شراب و رند و ساقی	هم مغربی و هم عراقی

ولـه ایضاً

در هر دو جهان یکیست بی رنگ	این یک بطلب ز عین هر یک
در وحدت و کثرتش نظر کن	تا در یابی تو هر دو یکرنگ

جامی و شراب و رند و ساقی | هم مغربی و هم عراقی

وله ایضا

بی نقش خیال روی ماهم | عالم همه چیست نقش خرگاه
صورت جام است و نقش می | باطن خورشید ظاهر ماه
معشوق خودیم و عاشق خود | تا ما ز ما شدیم آگاه
جانبازانیم در ره عشق | صد جان بجوی بود در این راه
دل خرگه ترک عشق مست است | یارب چه خوش است ترک خرگاه
در بزم شب از درم در آمد | خورشید که دید در سحرگاه
هر بار که دیده دید گفتیم | ای نور دو چشم نعمت الله
جامی و شراب و رند و ساقی | هم مغربی و هم عراقی

وله ایضا

این شعر که گفته ام از ذوق | در سفت که سفته ام از ذوق
نقشست خیال مهر رویش | گر دیده بنهفته ام از ذوق
خاشاک خودی ز راه هستی | ما پاک برفته ام از ذوق
در گلشن بوستان توحید | چون گل بشکفته ام از ذوق

آفتابی در آمد از در و بام | گشت روشن سرای خاص و عام
جان ما جام بود و جانان می | جام چون پر شد گشت جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت | محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغر می داد | مست گشتیم از آن مدام مدام
ما بی ما چو از میان برخاست | اولی و آخر و کل السلام
چون ز ازل ابد یکی گردید | مهر و مه شد یکی چه صبح چه شام
دل بدلبر سپرده میگوید | شد یکی مرد با خواص و عوام
که ظاهر بود و باطن یار | لیس فی الدار غیره دیار

وله ایضا

اول و آخر ما شد | سر نهان که بود پیدا شد
دور پرگار چون بهم پیوست | نقطه در دایره هویدا شد
هر که رخت از خودی در گذشت | وانکه با ما نشست از ما شد
آن حبابی که بود از این دریا | عاقبت باز هم در دریا شد
مردکانی که مه بدید آمد | ابر مانی ز رخش ما و ما شد
گر محمد نهان شد از ... | نعمت الله آشکارا شد

خوش بود گنج عشق بی رنجش / خاصه در کنج دل نهفتن
دیده بگشا که خوش شود جانا / بگمان چهره نقش دیدن
آفتاب جمال او دیده خوش / در رخ خوب آن دمی دیدن
غم عشقش چه خوش بود دیگر / خوش بود در غمش حزین دیدن
خوش خیالت سرو بالایش / خاصه ز چشم راستین دیدن
با خیالش چه خوش بود بسته / آنچه در نظر همین دیدن
که همه ظاهرند و باطن یار / لیس فی الدار غیره دیار

وله ایضاً

ای هوای تو کام جان همه / وی غمت مونس روان همه
آفتاب جمال رخسارت / کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطهٔ دهنت / ای نشان مبدء نشان همه
برتری از بیان وین عجب / که معانی تست بیان همه
ما همه بلبلان شیدائیم / سر کوی تو گلستان همه
مستان چشم ترکمان توئیم / ای شرابت لبت ازان همه
همچو سید شنیدهام بتعین / گفتهای تو از زبان همه

یکی بوسه سلیمان بلب آصف زد / حورا به نظاره نگارم صف زد
در وقت وفات / یعنی حسنات
چون بحر محیط بر کف ما کف زد / رضوان ز تعجب کف خود بر کف زد
از هیبت ذات / زان آب حیات
این لشکر پادشاه عالم صف زد / آن خیل سپه ازان جلال مطرف زد
بیرون ز جهات / از هیبت ذات
در حال شریف خیمه اشرف زد / ابدال ز بیم چنگ در مصحف زد
از بهر ثبات / یعنی بصفات

وله ایضاً

جام گیتی نماست سید ما / جان و جانان ماست سید ما
دین و آخرت طفیل وی بند / سید دو سراست سید ما
سید ما محمد است بحق / که رسول خداست سید ما
خوش فقری غناست در عالم / هم غنی از غناست سید ما
مظهر اسم اعظمش خوانم / حضرت مصطفاست سید ما
فارغم از فنا و دولت او / شاه ملک بقاست سید ما

عشق تو بلا و مبتلا ما / سوسنه خوشیم در بلا ما
مستیم مدام در خرابات / رندانه حریف و لابا ما
در بحر محیط غرقه گشتیم / موجیم و حباب عین ما
بیگانه نه‌ایم و آشنائیم / با خویش شدیم آشنا ما
بر دار فنا قدم نهادیم / باقی ایم از این فنا ما
چون ما نی ما نماند با ما / ما هم شما و هم شما ما
از دولت بندگی سید / گشتیم قبول کبریا ما

وله ایضا

روشن از نور روش دیده بینای ما / خلوت میخانه عشق است هم جای ما
آفتابی در دل خود سایه بر ما افکند / تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق او داری بیا با ما در این دریا نشین / تا ببینی نصیبی باقی از دریای ما
در سر ما دیگر نقش و یک سودای زد / بس سری در سر بود کز این بود سودای ما
از لطفت این یکی با هر یکی یکتا شده / جان فدای لطف آن یکتای بی‌همتای ما
بلبل مستیم در گلشن نوائی می‌زنیم / رونقی دیگر گرفت این گلشن رعنای ما
مجلس عشق است و سید مست و رندان در حضور / روضه رضوان بود این جنت الماوای ما

گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم / بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

وله ایضا

هر چه خواهد می‌کند سلطان ما / دل بره جان بخشد این جانان ما
دینی و عقبی از آن این و آن / ما از آن او و هم او زان ما
دردمندیم و داروی مجروحیم / درد در دل بود درمان ما
عقل کل حیران شده در عشق او / خود چه باشد عقل سرگردان ما
هر که آمد سوی ما با ما نشست / غرقه شد در بحر بی‌پایان ما
رند سرمستی طلب از ما نگو / لذت رندی سر مستی ما
بنده فرمانیم و فرمان می‌بریم / سید ما میر دوران ما

وله ایضا

شاه خود را بنده سلطان ما / جان فدای دو و جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار / حال ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهائی هست نیست / خوش در آ در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری به میخانه خرام / ذوق ما مجو ز سرمستان ما
رقص ما و دکله زدن جهر / روز و شب نهاده مدد خوان ما

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور — ساغر می نوش کن شادی سرمستان ما
سینه بی‌کینه ما مخزن اسرار دوست — گنج اگر خواهی بجو در کنج دل ویران ما
نعمت الله رند سرمستست جام می بنوش — می برندان میدهد این سید رندان ما

وله ایضاً

صد دوا بادا فدای درد بی‌درمان ما — درد درویش نوش کن گر همسری با رندان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه میخوریم — بر امید آنکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده‌ام و خوش نشسته در درش — عنبر افشانست بادش در سر ایوان ما
دل بجان خادم دوی یافته از عشق او — همدم رندانه شو تا یابی جانان ما
در میان ما و او غیری نمی‌آید بکار — ما از آن دلبریم و دلبر از آن ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام — عشق و محنت در کنج دل ویران ما
آشنای نعمت اللهیم و غرق بحر او — ذوق اگر داری درآ در بحر بی‌پایان ما

وله ایضاً

تا نوشته حرف میخوانیم ما — این کتابت نیک میدانیم ما
مخزن اسرار او را یافتیم — نقد گنج کنج ویرانیم ما
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی سرمست رندانیم ما

وله ایضاً

صورت و معنی جام و می دیدیم — آنچه جوییم از خدا جوییم ما
خم می در جوش و ما مست و خراب — جام می ز عنبری چو جوییم ما
ز بلا چون کار ما بالا گرفت — مبتلاییم و بلا جوییم ما
چشمه آب حیاتست در نظر — خضر وقت و آشنا جوییم ما
نعمت الله چون ز ما باید نوا — بی‌نوا از بی‌نوا جوییم ما

وله ایضاً

هر چه میگویند میگوییم ما — وآنچه می‌جویند می‌جوییم ما
ما بوی زلف سنبل بوی او — مو بمو زلف بتان بوییم ما
جام می آب حیات خوش بود — خرقه خود در آن شوییم ما
ما و او با هم یکی گشته‌ایم — نی دویی و ما تو او ییم ما
عین دریاییم و دریا عین ما — عین ما از عین ما جوییم ما
نعمت الله است و تنها — ما بخود در بحر خود جوییم ما
سید ما آینه گیتی نماست — با چنین آینه یکروییم ما

وله ایضاً

ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود	می بهر رندی که دل میخواست بخشیده‌ایم
مو بمو زلف سیاهت را بدست آورده‌ایم	گیسوی خوش را شبه بر دست بخشیده‌ایم
در خرابات مغان ما نعمت الله همدمیم	عاشقانه جام می از ذوق نوشیده‌ایم

وله ایضاً

در خرابات فنا ملک بقا آورده‌ایم	خوش نشانی جاودانه زین فنا آورده‌ایم
کشته عشقیم و جان در کار جانان کرده‌ایم	آب حیات لایزالی خونبها آورده‌ایم
خم می در جوش و سرمست ساقی در نظر	غم ز مخموران این دور از کجا آورده‌ایم
دیگران کرد ملک و مال و تخت و تاج شهی	سهل باشد نزد ما زانرا که ما آورده‌ایم
نقد گنج عشق را در گنج دل بنهاده‌ایم	این چنین گنجی طلب مسکن ز ما آورده‌ایم
در طریق عاشقی عمر بنا ره میبرد	رهبری چون نعمت الله رهنما آورده‌ایم

وله ایضاً

جان چو عود است و دل چو مجمر	آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان جهان	پرتوی زان رخ انور ما
بحر آب حیات و صفی زلال	قطره زان آب کوثر ما
گوهر تیغ مهر رخشان ای	ذره باشد ز خنجر ما

صحبت عالم شنیدی از شهر ما	گفت آدم عارفی در شهر ما
هر کجا بگریست دریا و جو	آمده از مهر او در مهر ما
دهر پر نقش خیالی میش رفت	بگذر از دهر و طلب کن مهر ما
رحمت ما از غضب سبقت گرفت	لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجو	خود کجا غیری بود در بحر ما
نعمت الله نعمتی دارد تمام	جمع کرده نعمت از شهر ما

وله ایضاً

مرا گفت یاری که ای یار ما	اگر یار مائی بکش بار ما
برو مایه و سود و کالای تان	گرفت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو	بخوان از سر ذوق گفتار ما
چه بندی تو نقش خیالی بخواب	نظر کن درین چشم بیمار ما
اگر رند مست و حریف خوشی	بیا ای مرادی ز خمار ما
سزاوار ما نیست هر بنده‌ای	بود بنده ما سزاوار ما

وله ایضاً

از کرم بنواخت از یار ما	لا جرم بالا گرفت انکار ما

مشک چون دشمنه از بوی ما / گشت عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو میرود / هم ز چشم ماست آبروی ما
صبحدم با صبا خوش میرود / میبرد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم / شاه ترکستان شود هندوی ما
غرق دریا هم اگر تشنه / آب حیوانی قدم در سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت / بزم ما خوش شد ز بوی ما
غافل از گفت و گوی دیگران / قول عاشق گفتگوی ما
چه قربانت و طوطی میکنم / جان نها قربان شد در طوی
سبب هم دعا شعار شدیم / لاجرم عالم بود دعاگوی ما

وله ایضاً

پادشاه و پادشاهی زاده و دشمنی ما / عاقلان و مشتاق ما بجز نبی ما
در میان عشقبازان اکثیم از هر یکی / از یکی ماهست در عالم همه شمنی ما
خواجه گردار غنا دارد غنای از غنا / از غنای خواجه خوش فقر و دو الغنی ما
بنده در ... سلطانم و مرهم و صل او / عاقبت رحمی کند سلطان ... ما

ای موسی عمران آتش شوقی دید / باسبه سرداری نظری شاید
در عشق همه یکسر اسما نظری دارا / از بهر دل سبید از نظری دارا

وله ایضاً

بحر در جوشست و در دریا / گوهر دریای آرد ما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک یک مجموع شمارد ما
ما امینیم و ماشان است و / هر چه او ببرد بسپارد ما
کشت ما از خشک سالی مرد است / رحمتش بوسنه ببارد ما
بازارم بازاری بگشت / تخم نیکی نیک بکارد ما
دارم امیدی که لطفش دگرم / ماهی ما هیچ نگذارد ما
خاطر موری ز ما آزرده گشت / سید ای بیازارد ما

وله ایضاً

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما / ولی خوش آن چشم که شود عاشق دیدار شما
همت کاصر اگر مطلب حور و قصور / همت عالی ما طالب دیدار شما
چشم من روی شما هم تماشای ... / دیده ام دیده که بود زانوار شما
دو جهان از نظر و چشم تنگی حرفه ... / گر خرد ... بود بر سر بازار شما

خوش آب حبابی گرفته ای … جامی ز می عشق بدست آر خدا را
گر بشکنی موج حجاب خود از میانه … بردار حجاب خود و بگذار خدا را
هر چیز که داری با ما بنشود و ند … تو نیز امینانه نگهدار خدا را
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو گفتم … تا خیر کنی یار درین کار خدا را
گر جان عزیزت طلبد بستاند … شکرانه بنه بر سر و دستار خدا را

ولہ ایضا

همه عالم نزاد او ما را … طلب او کن بجو ما را
سر زلفش بدست ما افتاد … می نماید بمو بمو ما را
غرق بحریم تا نه پنداری … تشنه جوی آب جو ما را
ما حریفان سر مستیم … جام می آن تو سبو ما را
دیده تو شود منور روشن … گر ببینی نور او ما را
همه از جام وحدتش مستیم … هر چه خواهی برو بگو ما را
نعمت الله ز سر مستی است … مست شد از سبو سبو ما را

ولہ ایضا

یار من بی یار کی ماند مرا … خسته بی یار کی ماند مرا

ولہ ایضا

رند مستی چو دمی باور را … از در میخانه ما خوش درآ
مجلس ما را غنیمت میشمر … زانکه تنها خوشتر از هر دو سرا
جام می بستان ستان و نوش … قول مستکو و سرودی میسرا
خوش خراباتی و خم می بسبیل … ما خمش مست و تو مخموری چرا
آن چشم ما و آن بر روی … باز میگویند با هم ماجرا
ماه من امشب بزم خوش شمع … تو بیا تا روز امشب خوش
نعمتی در عشق آن تو … نعمت الله از همه عالم مرا

ولہ ایضا

ذوق اگر داری درین دریا درآ … عاشقانه خوش بیا ما را درآ
گر بیابی گوشه میخانه … کی کنی رغبت بملک دو سرا
جمله در پا تو گشوده اند … تو ز هر با که میخواهی مرا
جنت و حور آن زاهدان … جام درد درد عشق او مرا
همچو سید در خرابات مغان … عاشقانه خوش سرودی میسرا

نماید در همه اشیا جمال بی‌مثال او | جمال بی‌مثال او نماید در همه اشیا
درا در میکده تنها حریف نعمت‌الله شو | حریف نعمت‌الله شو درا در میکده تنها
خبر دارم ز او او نی بجان سید عالم | بجان سید عالم خبر دارم ز او او نی

وله ایضا

موج دریا آب باشد نزد ما | لاجرم باشد حجاب ما
غرقه دریای بی‌پایان شدیم | غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جویی بیا از ما بجو | تا بیابی آبروی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق | بشنو از ما تا بیابی از ما
بر در میخانه مست افتاده‌ایم | بی‌حجاب و فارغ از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده‌ایم | باز رسته از فنا و از بقا
رند سرمستیم در کوی مغان | نعمت‌الله گر همی خواهی بیا

وله ایضا

عارفی کو بود ز آل عبا | خواه کو خرقه پوش خواه قبا
جان معنی طلب ز صورت تن | تا تن و جان تو بود زیبا
گرچه خوش ظاهرست کی بیند | دیده دردمند نابینا

عقل اگر خواهی برو جایی دگر | عشق اگر داری درآ در بزم ما
چون نوا از نعمت‌الله می‌رسد | نعمت‌الله کی نماید بی‌نوا

وله ایضا

چشم ما شد بنور او بینا | نظری کن بنور او در ما
آب این چشمه میرود هر سو | لاجرم سو بسو شود دریا
غرق بحریم و آب می‌جوییم | ما طلبکار او و او با ما
دردمندیم و دو چشم از آن | هو معنا فانظروا معنا
ما حبابیم و در حقیقت آن | درد عشقت ز جان بود در ما
نور معنی نموده در صورت | گنج اسما نهاده در اشیا
نعمت‌الله ز او شده موجود | نور او هم با و بود پیدا

وله ایضا

قدمی نه درآ درین دریا | عین ما جو بعین ما از ما
هر که با ما نشست از ما شد | بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر | یک وجود است این و آن اسما
دیده عالم است از رو روشن | همه پیدا چو نور در اشیا

حضرت مستان خاص الخاص ماست / مجلس آزادگان است الصلا
هر که از ذوق است کو در نه قدم / خوش نشیند در میان است الصلا

وله ایضاً

هر نفسی چون خدا می بینیم ما / آفتابی می نماید در لقا
چشم از نور وجودش روشن است / دیده ام آیینه گیتی نما
یک زمان با ما در این دریا نشین / عین ما می بین به عین ما جو ما
خواجه محبوب است و می گوید عجب / پادشاه است و می گوید گدا
از فنا و از بقا آسوده ام / فارغیم از ابتدا و انتها
عاشقانه ذوق ما در می زنند / مستجاب است این دعا از جان ما
نعمت الله هست مبدا که / یادگار انبیا و اولیا

وله ایضاً

فقر ما خوشتر ز ملک پادشا / پادشاهی درویشی و درویشی ما
فقر سلطانست و سلطانی همه / پادشاه درویش و درویشان شاه
عاشق مستیم در کوی مغان / دین و دنیی نجات ما کجا
مجذوم من مجذوم من مجذوم / با خدایم با خدایم با خدا

ما نوای خسروانی یافتیم / گر نوا جویی بجو از بینوا
از خدا بیگانه دیدیم نه / هر که باشد هست با ما آشنا
سروری خواهی ز راه عشق / گر سر از فنا یابی بقا
سید سرمست اگر جویی طرف / خیز و مستانه بمیخانه در آ

وله ایضاً

مبتلای درد عشقش خوش بلاست / گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت / جان ما جوید بلا از مبتلا
بینوا باز از نوایی دیگر است / خوش نوایی مطلب از بینوا
گر وجود این دریا در آ / عین ما می جو به عین ما جو ما
درد دردش عاشقانه نوش کن / تا ز درد درد دل یابی دوا
در محیط بیکران افتاده ایم / غیب ما را ابتدا و انتها
نعمت الله ساقی ما از دست / با حریفان در خرابات فنا

وله ایضاً

فانی دردیم و فانی بی فنا / باقی عشقیم و باقی از فنا
نه اثر ما را ز ذات و نه صفت / بحر از مسند او منتها

گر بیابی آشنای بحر ما / باز پرس احوال ما از آشنا

عین ما جوئی بعین ما بجو / خوش بعین ما بیابی عین ما

هر که او در عشق او فانی شود / از حیات عشق او یابد بقا

درد مندی کو بود بیدرد او / هم ز درد درد دل یابد دوا

نقش می بندم خیالش در نظر / گشته روشن چشمم از نور لقا

در خرابات مغان مست خراب / باده می نوشیم دایم بی ریا

نعمت الله زنهان مست شد / کی بود پیدا ابتدا از انتها

وله ایضاً

ما حباب و عین ما دریا / نظری کن بعین ما در ما

بنده حضرت خداوندیم / بکمال کمال بی همتا

آینه گر هزار بشکستم / در همه دیده میشود پیدا

عالم از نور او شده روشن / نظری کن بدیده بینا

بر در او درو خوش بنشین / گر کنی میل جنت المأوا

در دو درویش نوش خوش می / تا بیابی تو ذوق نو در دوا

عارفانه بنور او دیدم / نعمت الله در همه اشیا

در آ با ما درین دریا خوش بنشین بچشم ما / بعین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا

اگر موج است اگر قطره بعین ما همه آبست / وگر تو ابر و جوئی بجو از آب رو ما را

بهشت جاودان ما سر بستان میخانه / هوای جنت ار داری در آ در جنت المأوا

منور آفتاب و همه عالم منور شد / اگر هر ذره روشن کم خورشید شد پیدا

اگر گوئی کرم فرما مرا جائی نشان ده / نشان او ز ما بگذار و میجو جای آن بیجا

بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی / چه خوش باشد بلائی کز آن بالا شود بالا

حریف نعمت الله شو که او در دور سرمست است / بنور او نظر میکن ببین یکتای بیهمتا

وله ایضاً

رندیم و دگر هستیم تا باده چنینیم ما / توبه همه بشکستیم تا باده چنینیم ما

چون قطره از این دریا برخاست وجود ما / امروز به می هستیم تا باده چنینیم ما

عقل از سر ما افتاد در دو سرا میدو / عشق آمد و دل بستیم تا باده چنینیم ما

ما دست بر آوردیم داریش سر افکندیم / مستانه از آن رستیم تا باده چنینیم ما

زنار سر زلفش افتاد بدست ما / زنار چنان بستیم تا باده چنینیم ما

آن رند خراباتی رندانه حریف ماست / او سرخوش و ما مستیم تا باده چنینیم ما

ما مست و رندیم با ساقی سرمستان / در میکده بنشستیم تا باده چنینیم ما

هرکه گدای وی بود پادشهی است مفترش
لشکر چه بود که پادشا بر در او بود گدا

سید ما نه بنده کی او
حضرت او ز ذات حق جو جان [illegible]

ولّه ایضاً

پسر خواجه کلان که مرا
بود میل کلاه و شما

دنی و آخرت نمی طلبم
این و آن زانجا و ما زانجا

خالی از هر دو اضعف و ان
در گذشت و نیاده فردا

گوش کن گفتهای مستانه
چه گنجی قول بو علی سینا

در خرابات مست میگردم
گر حریف منی بیا اینجا

سر زلف نگار در دستم
با خیالش همی زنم سودا

نعمت الله چو آینه روشن
می نماید بما خدا بخدا

ولّه ایضاً

ز دور سلطنت عشق دوست در دو سرا
در این سراچه میزند دوران سر بسر

چو دوست در دو سرا غیر او نمی بینم
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا

جمال اوست که در آینه نموده ظهور
نظر بدیده ما کن ببین تماشا و که

مدام همدم جام شراب خوش میباش
بیا و همدم ما شو و می بذوق بیا

ولّه ایضاً

[illegible]

ولّه ایضاً

[illegible]

ولّه ایضاً

[illegible]

در طریقت هر چه وفای بجان و ما بزیم
ما چو گفتند باما ماجرا آخر چرا

کفر باشد در طریق عاشقی آزار دل
گر مسلمانی چرا آزار بیداری روا

در جهان محمودی من نعمت الله قم
کشف ما فی شوکه بای بسم الله [illegible]

ولّه ایضاً

صوفی صافی در صفن صفا
می نماید نور روی او بما

ذره از آفتاب روی او
نیست خالی در همه ارض و سما

نقطه نقطه دایره نموده است
وصل کرده ابتدا و انتها

سید ما مست جام عشق است
گر تو رندی باده نوشی بیا

ولّه ایضاً

فلولاه و لولانا لما کان الذی کانا
اگر نه ما و نبودی نبودی بن و آنجا

و انا عینه فاعلم اذا قلت لعیانا
یکی عین و دو باشد یکی موج و یکی دریا

فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
برون آی از حجاب خود که برهان

فاعطینا بما یبدی به فیناه و اعطینا
عطا کردیم شر و گشته این مشکل حلوا

فصار الامر مقسوما باه و انا ایانا
بهم پیوسته میباید که تا بنده نبود

فانا عبد خاقان لقد مولانا
حقیقت بنده او و هم سلطان الله

ولّه ایضاً

ولّه ایضاً

[illegible]

در جستن دریای بی پایان ما	عین ما را هم به عین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر	جای آن بی جای را هرجا طلب
چشم روشن نور روی او نگر	گنج اسما در همه اشیا طلب
عارفانه دامن هر یک بگیر	حضرت یکتای بی همتا طلب
در خرابات مغان مستانه رو	نعمت الله را از آن ما طلب

ولە ایضاً

ذوق ما داری در آ در بحر ما ما را طلب	شوق ما داری برو در بزم ما ما را طلب
موج دریاییم و ما موج دریا میکشد	حال ما داری اگر یابی بیا ما را طلب
ای محقق بی حقیقت هیچ شی نیست	عارفانه این حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آمد در نظر ای نور چشم عاشقان	دست او را بوسه ده گم کرده خود وا طلب
نقد گنج کنز را بجو در کنج دل	گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب
آفتاب و حسن از خط خود میدید من	خضر را در زمان معنی او وادی طلب
آفتاب حسن او در چشم مردم می‌نمود	روشنست او نور او در دیده بینا طلب
دی و حتی چشم ما دانی از آن بگذار	گر تو جویای طالبی مطلوب بی همتا طلب
اسم اعظم را بخوان و نکته مستانه را	نعمت الله را بجو مجموعه اسما طلب

مطرب عشق ساز ما بنواخت	بشنوای پند نواز دریاب
جستجو و گفتار را بنگر	سید و بنده را بیا دریاب

ولە ایضاً

دو قدح شو بیا بقا دریاب	خوش بقایی از این فنا دریاب
قدمی نه درآ درین دریا	عین ما را به عین ما دریاب
دردی درد دل خوشی خوش نوش	درد مندانه این دوا دریاب
جام گیتی نما بدست آور	مظهر حضرت خدا دریاب
پادشاه و گدا نشسته بهم	ذوق آن شاه و این گدا دریاب
در میخانه را غنیمت دان	دولت و ملک دو سرا دریاب
سید رند مست اگر جویی	در خرابات مست ما دریاب

ولە ایضاً

ساغر پر شراب ما دریاب	آب نوش و حباب ما دریاب
چیست عشق حال جمله حجاب	بی حجابانه حجاب ما دریاب
آفتاب و ماه خوانندش	ماه بین و آفتاب را دریاب
همه عالم سراب و ما سر آب	سر آب و سراب را دریاب

هر برگ گلی که رو نماید | در عارض و گلاب در آب
با ساقی ما دمی بر آور | ساغر ز نشان شراب در آب
بگذر ز حجاب خود پرستی | معشوقه بحجاب در آب
نقشی که خیال غیر بندد | باشد اثری بخواب در آب
گنجینهٔ وجود نعمت الله | این گنج در این خراب در آب

وله ایضاً

در چشم ما نظر کن چشم پر آب در آب | جام شراب بستان با جام در آب
هر ذره که بینی جام جهان نما است | در طلعت جمالش آن آفتاب در آب
او در حجاب با تو تو در حجاب از وی | خوش خوش حجاب بردار آن تا حجاب در آب
چو بلبلان سرمست بگذر سوی گلستان | چون عارفان کامل در گل گلاب در آب
با ما در آ بدریا ما را بعین ما جو | موج و حباب و قطره می‌بین در آب در آب
در گوشهٔ خرابات رندیست لاابالی | با عاشقان نشسته مست و خراب در آب
نور جمال سید پیدا اگر نه بینی | نقش خیال روشن یاری بخواب در آب

وله ایضاً

وجود مطلق الحق اوست در آب | معین و مطلق اوست در آب

وله ایضاً

بگردانی بچشم ما نگر | آب این چشمه جو بجو در آب
جام گیتی نما بدست آر | نعمت الله را بجو در آب

وله ایضاً

دل بباده بباد ولی در آب | انجمن حل مشکلی در آب
بخرابات رو خوشی بنشین | رند سرمست و اصلی در آب
این همه علم کرده تحصیل | زان همه علم حاصلی در آب
گر گریبان همی روی هر رو | خدمت مرد کاملی در آب
ور به بازار سر روی هر دو | اندکان در جاهلی در آب

وله ایضاً

مجمع البحرین جام ما طلب | این شراب جام و آب و حباب
غرق دریائی و تشنه عجب | ز سر بی و بیکوئی و سراب
نقش او دور دگر و دور دگر نقش | هر خیالی که می بینی بخواب
چشم ما روشن بنور روی اوست | در نظر داریم از آن رو آفتاب
چون حجاب او نبینم زان رو | روز و شب می بینم در حجاب
حرفی از اسرار سید باز گو | مجمع مجموعهٔ ام الکتاب

جامی از می بزم مستان نوش — با همی خوش حبابی پر ز آب
ساقی بجنبد ز میخانه — شاد بی و نوش می کن بی حجاب
در خرابات مغان آمد حریفان — نعمت الله میرود مست و خراب

وله ایضاً

ساقی دیدم مستانه بخواب — جام می بخشید ما را بی حساب
چون بشدم بیدار من دیدم که او — آنکه من در خواب دیدم بی حجاب
در خیال و خواب باشد روز و شب — هر که بیند این چنین خوابی بخواب
غیر او در بحر ما را محو — کفت والله اعلم بالصواب
عین ما می بین بعین ما چو ما — بر کف ما چون حبابی پر ز آب
در خرابات مغان موجود مست — همچو سید عاشقی مستی خراب

وله ایضاً

دیده ام مهر منیر مه نقاب — ذره از نور روشن آفتاب
جامی از می پر ز می داریم ما — نوش کن جام شرابی از شراب
ما در این دریا بهر سو می رویم — ساغری داریم پر آب از حباب
موج و دریا و حباب و قطره ایم — جان سید در حقیقت عین آب

ظاهر و باطن همه نور است — خوش ظهوری که نور است حجاب
نقش غیری خیال اگر بینی — از خیالست دیده هر خواب
غرق آبی و آب می جویی — گرچه با ما نشسته ای در آب
نور او روز آفتاب نمود — گرچه در شب نماید مهتاب
نعمت الله نور او دیدم — این چنین دیده اند اولوالالباب

وله ایضاً

با تو گویم که چیست جام و شراب — مثل زد ما جوی و حباب
خوش بیا سوی ما در این دریا — عین ما را بعین ما دریاب
موج و دریا بگفت ما دانی — نظری کن بچشم ما در آب
صورت و معنی که می نگرم — سببست و مسبب الاسباب
هر که گوید که غیر او دیدم — دیده نقش خیال او در خواب
آفتابست او خوانندش — نور مهرست و نام او مهتاب
نعمت الله خدا می بخشد — با همه خوش عطائی از وهاب

وله ایضاً

آفتابی ز ماه بسته نقاب — کرده در گوش دره ای خوشاب

ولہ ایضاً

گر خیال عارضش بنماید نقشی بخواب	نقش بندی کن روان از آب چشم [illegible]
آینه بردار و تمثال جمال او نگر	جام می بستان که ساقی می‌نماید در شراب
سنبل زلفی که مشکین فدا و ابریشمک	در چمن هر گل که می‌بینی شکفته از گلاب
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن نگه	مست یار ما را نشسته در حجاب
ذره از نور او بنمود خورشید تمام	سایه‌بان حسن او را سایه گردد آفتاب
ساقیا می ده بما از خم وحدت مدام	بجامش نوش کن می زانکه باشد حجاب
نعمت الله بنده و فتوی که این می نوش کن	من جلالش مجرم و الله اعلم بالصواب

ولہ ایضاً

صدف گوهر ما و بحر حباب	جوهرش آب و گوهرش دریاب
قدمی نه درآ درین دریا	نظری کن ببین تو در آب
بزم عشق است و نقل بی‌شراب	باده نوشند شادی اصحاب
بر در میفروش رندانه	با مسبب نشسته بی‌اسباب
آفتابی است ماه رو بنمود	نور مهر است ماه و مهتاب
چشم بیدار ما عیان بیند	گر خیالش تو دیده در خواب

هستیم همه محب و محبوب	محبوب چو ما مجو احباب
بجام خوشتر ز نعمت الله	مستانه بهر سوی حباب

ولہ ایضاً

موج است حباب هر دو یک آب	آن یک حجاب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند	بینند خیال غیر در خواب
عقل از چه چراغ روز دارد	هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود	عشق است انیس ما و اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرف است	یک فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم	مانند حباب وصل در آب
ما از نفس خدا و نعیم	حالی ز زوال و کرانست

ولہ ایضاً

ما باز در درآمدیم امشب	آفتاب ما برآمد نیم شب
بخت ما بیدار شد در نیم شب	عمر رفته بسر آمد نیم شب
روز ما شب بود تا بود دل	سرو ما رهم در برآمد نیم شب
بس که آب دیده‌ام خاک ره بخت	بی رفیقان کوثر آمد نیم شب

جان من کنجا نهم لب بر لبش / گاه در عشق او جانم طلب
ندیده بودم مجاور در عجم / گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آب لطف او نصیب ما بود / آتش قهر کس از ان بو لهب
من مجاور حالیا در ملک فارس / جد من آسوده در شهر حلب

وله ایضاً

در ره یار تو غریبم و بوده‌ام عجب / خوش بود گر نوازی صنما
محزن حمله اسیر زلف تو شده‌ام / دل من ده که بگویم [illegible]
گر غریبی رسد بکرم بنوازش / سخت کاریست غریبی [illegible]
ما و خاک کوی خوبان جهانیم / در همه حال خدا بادت [illegible]
درد و مسند [illegible] / تو طبیبی ده [illegible]
کار خوب چه اگر کار غریب / خوش بود چون تو بسازی کرم
سید است سر حمله خوبان جهان / که بهر وقت خوب آمده است

وله ایضاً

خسرو رسل که سید ولاد و است / آخر بود بصورت و معنی مقدم است
جام جهان نما بکف از نوش کی / جامی چنین که دید که هم خسرو جم است

گر ترا غم عالم قدم است / سر فدا کردن ولیکن چه غم است
درد میفروش و درد دل کش / زانکه این درد و دوش دوا همدم است
می خمخانه را گر ای فنت / رند سرمست باده نوش کم است
جرعه از می محبت او / خوشتر از صد هزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی خواهی / بهتر این نقدها عدم است
لطف او گر حالکند با ما / او و فا بخشد همه کرم است
می شادی بهمت نعمت نوش / غم مخور خوش بزی چه جای غم است

وله ایضاً

ای مغان ای عاشقان معشوقه ما [illegible] / با ما حریفی مکنید [illegible] محرم است
مست شراب عاشقان [illegible] / بگذر جرعه از جام جم خوشتر [illegible] جام جم است
ما در خرابات مغان مستانه خوش می‌گذریم / شادی مست عاشقی گر [illegible] عالم است
در هر دلی در آینه دلدار در هم در نظر / در آینه بیند [illegible] که اسم اعظم است
نور دو چشم عالم نقش خیال روی / نقش خیال روی و نور دو چشم عالم است
در مجلس سلطان [illegible] شراب بحد است / در دوی درد [illegible] سلطان [illegible]
گر بگذری همدم شوی با سید سرمست / در جام می بنماید که ساقی [illegible]

ما کار بدم رسیده ادبشناس | گر یکبره و رگذار حاکم است

ولـه ایضاً

دوش رفتم در خرابات مغان سرمست مست | دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جوش مستی فتاده در نهاد خم می | جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلس | آشنایان مست از آن پیمانه و بیگانه مست
عاقل و فرزانه دیدم مست جام عشق او | در خیال روی خوبش عاشق دیوانه مست
زاهد از عشق او در کنج خلوت در خروش | در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
عود جان در مجمر سینه ز عشق بوی او | سوخته از آتش عشقش عاشق مستانه مست
در هوای آفتاب روی او بگداخته | جمله ذرات وجود عاشق فرزانه مست
کعبه حیران گشته در روی بتکده حیران او | صومعه نالان ز عشقش آمده بتخانه مست
در میان عارفان دیدم نشسته سیدی | خوش گرفته در کنار جان خود جانانه مست

ولـه ایضاً

در کوی خرابات که مقام است | دردی و در آخرش جا تمام است
ما توبه شکستیم و در آن قول درستیم | با ساغر می عهد که بستیم مدام است
زان مجلس ما بزم کو خانه عشق است | ساقی قدم است و شرابی طهوم است

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

ولـه ایضاً

بیا که ساقی وحدت حریف مجلس ماست | هر آنکه شاه جهانی گدای سید ماست
بیا که مطرب عشاق میسرود و ساز | نغمه که مکرر ز نوای سید ماست
جهانیان همه از جام عشق او مستند | چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
شمیم روضه رضوان که روح می‌بخشد | نسیمی از نفس جانفزای سید ماست
صبا که غالیه ساقی همی کند هر | چو باد گشته روان در هوای سید ماست
عشق نشسته و جامی نعمت اللهم | که نعمت الله ما از برای سید ماست

ولـه ایضاً

روح اعظم روان سید ماست | لوح محفوظ آن سید ماست
هر معانی که عارفان دانند | دو سه حرف از زبان سید ماست
بی مثال و مثال هر دو یکی | پرتوی از نشان سید ماست
جان جزوی فدا شود تا ما | جان جاوید جان سید ماست
عقل اول به نزد اهل دلان | عاشق عاشقان سید ماست
نعمت الله که سر مستان است | بنده بندگان سید ماست

ولـه ایضاً

عشق جانان در میان جان ماست | گنج معنی در دل ویران ماست

ولـه ایضاً

ولە ایضاً

قابل روح بیجان ماست	انجمن جان خوشی جانان ماست
جام آبی از حباب ما نوش	زانکه از سرچشمهٔ حیوان ماست
قرص ماه و کلهٔ زرین مهر	روز و شب آتشی در خوان ماست
عقل مجنون است و حیران	عشقبازی آتشی در شان ماست
ما بما او و ما با سید شه	جملهٔ عالم از او زان ماست
هست دریا موجی دیده ام	غرقه دریای بی پایان ماست
خوش خرامانی و زمی جولان	سینه ساقی مستان ماست

ولە ایضاً

هست دریا قطرهٔ بحر بی پایان ما	انجمن سرچشمه در جان جا دیدن ماست
کنج او در کنج دل مجو که آنجا ماهم	جای کنج عشق او در کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده ام و جان بجانان میدهیم	گر قبول او فتد شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم	جام می در دور و ما سرمست این دوران ماست
جز خیال روی او نقشی نباید در نظر	هرچه ما داریم می بخشیم از خاقان ماست
دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشیم	ما پریشانیم از او و او پریشان گردان ماست

هر زمانه زمانه دگر است	این زمان یکسان زمانه ماست
و سید ما سر بسر همه کار	نعمت الله یگانه ماست

ولە ایضاً

در سراپردهٔ دل خلوت جانانهٔ ماست	جنت از مطلبی گوشهٔ میخانهٔ ماست
خواجه فاضل اگرچه کمالی دارد	بنده و بندگی عاشق دیوانهٔ ماست
کنج عشقی که همه کون و مکان فیض بود	گو بیابید که او در دل ویرانهٔ ماست
آتش عشق بر او وخت چنین شمع خوشی	عقل بیچاره بر سوخته پروانهٔ ماست
آب حیوان مثل از می انجام	حوض کوثر چه بود جرعه پیمانهٔ ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام	مجمع اهل دلان مجلس شاهانهٔ ماست
سخن سید رندان چو بگفتند و [illegible]	بشنو از دوست که این گفته مستانه ماست

ولە ایضاً

کنج عشقش و قفس دل ماست	نقد او در خزانهٔ دل ماست
در محیطی که غرقه ماهانیش	کشتی و نغمه دل ماست
جام گیتی نما که میگویند	ساغر آئینهٔ دل ماست
مصر معنی دمشق صورت هم	گوشه از مدینهٔ دل ماست

داریم نعمت الله مطلق بی نیاز | سلطان کائنات گدای جناب ماست

ولہ ایضاً

حق مطلق بحق صفت ماست | صفت ذات عشق زینت ماست
بر سر کوی دوست جانبازی | در ره اهل دل طریقت ماست
صورت امثال اوست از آن | حسن معنی جمال سیرت ماست
عشق بحریست و ناخدا معشوق | کشتی عاشقان شریعت ماست
پادشاهان حضرت عشقیم | تخت خاک درش سریر ماست
مستی و عاشقی و میخوارگی | عادت کهنه طبیعت ماست
آمد از حق ندا که ای سید | نعمت الله بحق حقیقت ماست

ولہ ایضاً

عاشقی و باده نوشی کار ماست | نقل بزم عاشقان گفتار ماست
همدم جامیم و یار رند حریف | هر کجا رندی بیابی یار ماست
بلبل مستیم در گلزار عشق | خوش گل و لاله گلزار ماست
سید رندیم و کان کان ماست | ما نه گدا که بازار ماست

ما بنده او و سید رندانیم | ما سایل و او عالمی سایل ماست
گنجیست که اسمای الهی خوانند | در کنج خرابات بجو کان دل ماست
چه جای نهایتست که رهرو ما را | گر راه دراز و دور و لیکن منزل ماست
نور است حجاب ظلمتش را چه محل | مه مایل آفتاب و او مایل ماست
مفعول و نسبت جمله اشیا تمام | یک فعل ظهور قدرت فاعل ماست
رندی که محیط را بیک جرعه خورد | نوشش باد که همدم کامل ماست

ولہ ایضاً

عشق او سلطان ملک جان ماست | انجمن ملک و جهان سلطان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز | نزد این سلطان درویش ماست
رند سرمستیم در کوی مغان | شاه و میخانه در فرمان ماست
ذوق سرمستان ز سرمستان مجو | نعمت الله جو که از رندان ماست

ولہ ایضاً

هر کجا هست ظل پیداست | انجمن پری ازین عالم کراست
در صفات و ذات او همدم جهان | حضرت او مظهر لطف خداست
جمله ارواح جزویات او | ملکه او در کل عالم پادشاست

[illegible]

وله ایضاً

تا زدرد ما هم و دریا عین ماست
در میان ما دوئی خود حیرت است

خط موهوم است عالم سربسر
خوش بخوان این خط که اینها عین ماست

هر طرف داریم در هر دو جهان
در حقیقت امر زان انجاست

عشق او در دل نهان میداردش
درد دردِ عشق او ما را دواست

همدمیم و با ساقی حریف
تا نپنداری که او از ما جداست

مجلس عشق است و ما مست و خراب
انجمن بزم ملوکانه کراست

نعمت الله غلام سید است
شاه عالم بنده او چون گداست

وله ایضاً

ابروی ما زان تنگ چشم ماست
هیچ ما ابروی خود نگاست

محرم عشق اگر نشد منت
عرقه [illegible] که با ما آشناست

حال ما گر عاشقی پرسد بگو
رند مستی فارغ از هر دو سراست

مینوای کو گدای کوی او
ز درد [illegible]

غیر عشق و حکایات [illegible]
[illegible]

درد باید درد باید درد درد
درد دل [illegible] که درد دل دواست

[illegible]

[illegible]

جمله موجودند از جود و جود
هرچه بود و هست نور کبریاست

هیچ شی بی نعمت الله نیست
هرچه بود و هست و باشد با خداست

وله ایضاً

راه عشاق و که آن ره ماست
بشنو این قول از کسی که راست

با مخالف رو منه ای نگار
تا کجا میروی مرو که خطاست

تا خیالش بچشم ما بنشست
از نظر نقش غیر او برخاست

مطرب ما نغمه که ساقی ما
آمد و مجلس خوشی آراست

ما چنین مست و تو چنین مخمور
خود بگو جرم از کسی از ماست

نفسی گر تو فوت شد ادم
بعد عمر عذر آن خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که عین نور خداست

وله ایضاً

خواجه آمد سرای خود آراست
رفت و منزل بدیگری پرداخت

بنده بی خواجه ماند سرگردان
در بدر میرود که خواجه کجاست

خواجه هیچ خیال [illegible]
[illegible] و بندگان [illegible]

معتبر بود اعتبار نماند
غیر [illegible] کرد [illegible]

[illegible]

عشق ما زر است و هر وارد / هر که او گوش می‌کند زیبات
چشم ما نور روی او بیند / دیده ما نور او و حیات
دو جهان آن اوست ای نعمت / که خداوند این دو عالم کیست
جام گیتی نماست آن او را / که در و نعمت الله پیداست

وله ایضا

عقل اگرچه رئیس این ده هاست / عشق شاه است و این ده کیست
عشق بر تخت دل نشسته بشوق / انجمن پادشاه و تخت کجاست
جسم و جان هرچه هست آن عشق / ملک ملک و مالک دو سراست
بحر و موج و حباب و جو آیند / لاجرم هرچه باشد از ماست
بر سر کوی او کسی نشست / که چو ما از سر همه برخاست
آفتاب و ماه خوانندش / نور چشم است و در نظر پیداست
عشق ما آتش در عالم افتاد / خوش بلائی بود که از بالاست
هر که سودای زلف او دارد / سر او همچو ما در سوداست
نعمت الله برای اهل دلان / مجلس عاشقانه آراست

وله ایضا

لشکر مستان رندان عشق / تا که حرفی ز عالی و پست

وله ایضا

از خرابات می بسم سرمست / فارغ از نیست و ایمنم از هست
جز ما را به جز ما چند / هر که در بحر ما با ما پیوست
نام و ننگ نکو بدست آور / هر که از نام و ننگ خود وارست
دست ما چون گرفت بنگار / وه چه دستان که میرم از دست
مرغ جانم برای دانه خال / شد به دام زلف او پابست
عهد بستم با سر زلفش / ما بر آنیم گرچه او بشکست
از سر کاینات برخیزد / هر که با سید ما همی بنشست

وله ایضا

آمد از در نگار سرمست / رندانه و جام باده بر دست
صد فتنه ز هر کناره برخاست / او مست و از این میانه بنشست
لب را بنهاد بر لب ما / موئی ز دو نیم راست بشکست
عشق آمد و زنده کرد ما را / پیوسته بود بما چو پیوست
از بود و وجود باز رستیم / آسوده ز نیست فارغ از هست

ناموس زبان بکشف اندر کاری	هوشسته بود با ما یاری که بما بوست
بگشود نقاب از رخ ربود دل و دینم	زنار سر زلفش جانم بمیان دربست
در گوشه میخانه ز رندان گدایانه	از ساغر چه ساقی رندان خوش مست
سید ز همه عالم رخوت ز عشق و	در کوی مغان ما و مستانه خوش بنشست

ولہ ایضاً

خواجه گرچه بود عمری بت پرست	حق توان گفت چو از باطل برست
نعمت الله شهرتی دارد که او	چون خلیل الله همه بتها شکست
لب نهاده بر لب جام مدام	ذره و خورشید [illegible] مست و
هر چه می بیند همه محبوب اوست	ذره و خورشید جام است و
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست	صورت و معنی بگو حالی و بست
تو بما مطلق پرست ای یار ما	گر مقید می پرستد بت پرست
نکته بر گفته سید کبیر	زانکه غافل نکته کم گیر در دست

ولہ ایضاً

هر که باشد همچو سید حق پرست	حق توانش گفت کز باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می نگر	در دو عالم آن یکی را می پرست

گر بچشم حقارت نظر مخلوق	که جمله فعل حکیم است و نیک در کار است
چو عارفان بروشکر نعمت الله گو	مباش منکر سید چه جای انکار است

ولہ ایضاً

چه غم دارم که یارم غمگسار است	حریف عشق و ساقی رازدار است
نمی دارم که با ما در میان است	دلارامی که دایم در کنار است
دو در چشم مست می فروشش	مرا ناخور می خوردن چه کار است
دل من بارگاه پادشاه است	[illegible] من برده جان برده دار است
دو لحظه در یکی صورت نمانم	ولی معنی همیشه بر قرار است
یکی را دو دارم و جمله یکتا	یکی ذات و صفاتم بی شمار است
غنیمت دان حضور نعمت الله	که چون عمر عزیزت در گذار است

ولہ ایضاً

نور او در جمله اشیا ظاهر است	ظاهرش بنگر که بر ما ظاهر است
روشن است آئینه عالم تمام	در همه اسما آن مسما ظاهر است
نور روی و بینا را در نظر	نور او منظور زیبا ظاهر است
باطنست از چشم نابینا ولی	ظاهر از چشم بینا ظاهر است

رنگ و بوی این و آن نقش خیالی دیگر است | یار رندی شو که او از رنگ و بوی دیگر است
زین میخانه ما عالمی سرمست شد | نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است
روی او بینم اگر آیینه بینم صد هزار | روی در هر یک گونی که روی دیگر است
عاقلان را گفتگوی و عاشقان را های و هوی | گفت و گو بگذار ما را های و هوی دیگر است
رو ز دیده آب چشم خود وا داده ام | پاک باز از نیم ما را و شستشوی دیگر است
دیگران از خوان سید دیده ... | نعمت الله از خوان عشق طوی دیگر است

وله ایضاً

عشق او در دل هوای دیگر است | درد دل ما را دوای دیگر است
کشته عشقیم و زنده جاودان | جان ما را خونبهای دیگر است
خلوت ما گوشه میخانه است | جای ما خلوتسرای دیگر است
ما ز ما فانی شده باقی باو | این فنا فانی بقای دیگر است
بینوا باز از نوا دارم از آن | بینوا باز از نوای دیگر است
جام پاکی رز می مستان نوش | جام ما گیتی نمای دیگر است
نعمت الله تا گدای کوی اوست | ز شاهان پادشاهی دیگر است

وله ایضاً

خرم می در خوش و ما ز خرم آ | سید هم در ذوق خوشی دیگر است

وله ایضاً

عاشقان حضرت او در نیازی دیگر است | عشق او را آتش و سوزی که از نی دیگر است
ترک سرمست عشقش دل بغارت میبرد | در سواد دل همه ترکتازی دیگر است
مینوازد مطرب عشاق و ما زو ذوق | جان فدای ساز او کان ساز سازی دیگر است
عشقبازی فن بازی کار شیادان بود | عشق اگر بازی بیا کان عشقبازی دیگر است
رو بهر جانب که آرم قبله من روی او | ابروش محراب باشد ما نمازی دیگر است
بینوا باز از لطف خود نوازش میکند | ساقی سرمست عاشق نوازی دیگر است
محرم راز هم و دایم در حرم با سیدم | راز میگویم ولیکن سر رازی دیگر است

وله ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان ما را نشانی دیگر است | ای عارفان ای عارفان ما را زبانی دیگر است
ای بلبلان ای بلبلان ما را خوشتر بود | زیرا که این گلهای ما از بوستانی دیگر است
الخسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن | وی طوطی شکر شکن ما را زبانی دیگر است
یاری که اندر کار دل جان داده در بازار دل | همچون اصحاب ما زندگانی دیگر است
تا جیب عشقش دایم صد پیرهن بگرده ام | در لشکر او و بهمان و مار عیانی دیگر است

[illegible]

گفتمش جان و دل بجانان تو	گفت رای این خوبی دیگر است
نقش می‌بندم خیال دیگران	خوشتر بود این خوش خیالی دیگر است
جرعه جام شرابش نوش	تا بدانی کاین شرابی دیگر است
اکه مستی گونی حجابی ماند	این نماند هم حجابی دیگر است
گفته ما را بود دو تحفه دیگر	قول ما خود از کتابی دیگر است
جام پر آب است و ما حباب	جام ما آب و حبابی دیگر است
سید ما علامه عشق او	در جهان عالیجنابی دیگر است

وله ایضاً

ملک جان در ولایت دیگر است	تخت دل در حمایت دیگر است
قول مستانه که ما گوئیم	بشنو و از حلاوتی دیگر است
دلبران در جهان فراوانند	حسن ما را ملاحتی دیگر است
عاقلان را نهایتست ولی	عاشقان را نهایتی دیگر است
وحده لاشریک له میگو	کاین سخن از دلالتی دیگر است
در خرابات رند سرمستم	ذوق ما ذوق و حالتی دیگر است
نعمت الله خدا بما بخشند	این عنایت عنایتی دیگر است

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی	کاین صورت لطیفش از خوب دیگر است

وله ایضاً

در دل ما عشق او جان خوشتر است	جان چه باشد عشق جانان خوشتر است
عشق او گنجی و دل ویرانه	گنج او در کنج ویران خوشتر است
خوش بنوشد جام می شادی ما	بلکه می خوردن فراوان خوشتر است
آب چشم ما بهر سو میرود	چشمه‌ها از بحر عمان خوشتر است
راز دل با غیر کی گوید کسی	سر او در سینه پنهان خوشتر است
صوت بلبل در گلستان خوش بود	مجلس ما از گلستان خوشتر است
نعمت الله گر نباشد خوش نشست	ور نباشد مطلعی زان خوشتر است

وله ایضاً

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است	یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است
درد دل داریم و درد دل دوای جان ماست	گرچه دل ریشیم زخم او ز مرهم خوشتر است
مجلس عشق است و رندان مست و ساقی	انجمن خوش مجلسی از مجلس جم خوشتر است
یکدمی همدمی در گوشه میخانه	از جهان جاوید آن میدان که آن دم خوشتر است
نور چشم ماست و بنشسته خوش بر جای خود	خلوت خالی با یار محرم خوشتر است

وله ایضاً

[illegible]

گر بود تکرار در کشف رموز / تو خوشی بشنو که تکراری خوش است

نعمت الله مست و جام می بدست / باده نوشی با چنین یاری خوش است

ولە ایضاً

ساقی سرمست یاری خوش است / خوش خرابانیم و خماری خوش است

گرد و صد جا زلبش جرعه خرند / زود نقد وصلش که بازاری خوش است

چشم مستش ترک عیاری خوش است / زلف او هندوی خماری خوش است

جان فدای عشق جانان کن ز جان / گر ترا میلی بدلداری خوش است

بر سر دار فنا منشین خوشی / زانکه آنجا جای سرداری خوش است

دلبر از صد جان بگو مخر بند / زود نقد وصلش که بازاری خوش است

سینهٔ ما مخزن اسرار اوست / آن بدست آور که اسراری خوش است

مجلس عشق است مست و خراب / خوش خراباتی و خماری خوش است

گر گرانباری منال از بار یار / بار یار از سبری باری خوش است

بنده سید شدم از جان و دل / این سخن صدق و اقراری خوش است

در محبت جان اگر باری کشد / گر کشی باری چنین باری خوش است

ولە ایضاً

جرعه درد وی و درد عشق او / جان ما زاده که جانا زو خوش است

حال دل با عشق دلبر خوش بود / جان ما پیوسته با جانان خوش است

نعمت الله مست جام می بود / جاودان در بزم سرمستان خوش است

ولە ایضاً

نور روی او با او دیدن خوش است / گرد او چون دیده گردیدن خوش است

حال عقل از عشق میپرسی مپرس / ذوق عقل از عشق پرسیدن خوش است

کار بیکارست کار عاشقان / اینچنین خوش کار ورزیدن خوش است

گفتهٔ مستانهٔ ما خوش شود / تو خوشی بشنو که شنیدن خوش است

بگذر از نقش خیال غیر او / روی دل از غیر پیچیدن خوش است

نزد ما سرکه فروشی هیچ نیست / می برندمست بخشیدن خوش است

خوش شود آئینه گیتی نما / نعمت الله را دران دیدن خوش است

ولە ایضاً

چشمهٔ چشم ما پر آب خوش است / سر آبی در این سراب خوش است

در ضمیر منیر هر ذره / دیدن نور آفتاب خوش است

جام ما زمی بگیر و درکش / که چنین جام پر شراب خوش است

رند سرمست نکو زاهد مخمور بمان | عاقلی را چکنی عاشق دیوانه خوش است
صنمی را که درو دوست نباشد بی‌سبب | یار اگر دست دهد گوشه کاشانه خوش است
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه | زانکه در مجلس ما گفته مستانه خوش است
قدمی نه نفسی صحبت ما را دریاب | بی‌تکلف نفسی صحبت مستانه خوش است
هر که درویش بود میل بدرویشی کند | دل درویش بآن همت شاهانه خوش است
نعمت الله بدست آر که سرمست خوش است | زانکه این سید مستانه مردانه خوش است

ولهٔ ایضا

جان جانان خوش نشسته در دل ما خوش نشست | با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوش نشست
اینهمه جام مرصع بزم می در بزم ما | [illegible] خوش است و آن خوش است و ما [illegible]
عقل مخمور است و محرم چه داند ذوق ما | کشف اسرار ما با عاشق محرم خوش نشست
خوش بود گر پادشاهی می خورد در جام جم | زانکه میگویند جام پادشاه با جم خوش نشست
گرچه دل از نشتر مرهم نخواهیم ما | زخم تیغ عشق او در دل ما بی مرهم خوش نشست
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات | انجمن نور خوشی در دیده عالم خوش نشست
مجلس عشق است و مستند رندان در حضور | جنت فردوس ما صحبت آدم خوش نشست

ولهٔ ایضا

نعمت الله مجلسی آراسته | در خرابات مغان انجمن نشست

ولهٔ ایضا

جان ما با او درین دریا نشست | یار در یاد دل خوش با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل | بر در یکتای بیهمتا نشست
در خرابات مغان ما را چو یافت | مجلسی خوش دید خوش آنجا نشست
چون سر دار فنا دار بقاست | بر سر دار آمد و از پا نشست
باده و ساقی خوش و جام جم نشسته‌ایم | خوش بود با مردم دانا نشست
آمد و محبوب در دیده افتاد و دید | عاشق و مست آمد و بالا نشست
سید ما نور چشم مردم است | لاجرم بر روی دیده جا نشست

ولهٔ ایضا

هر که او با ما درین دریا نشست | کی تواند لحظه تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد | جاودان افتاده شد از پا نشست
از سر هر دو جهان برخاسته | بر در یکتای بیهمتا نشست
گرچه تنها بود و تنها جمع کرد | آمد و تنها و با تنها نشست
[illegible] بوی ما چو ما | عین ما را دید و در دریا نشست

هر که آورد کمال درویشی | سر او خاک پای درویشان است
گرچه درویش را کلاه گرفت | [illegible] که ای درویشان است
این طریقی که خفت بابایش | [illegible] های درویشان است
نعمت الله با چنین [illegible] | [illegible] در هوای درویشان است

ولہ ایضاً

بیا که جان و دلم در هوای درویشان | بیا که شاه جهانی گدای درویشان
به خاک پای عزیزان و جان [illegible] | که سر به نظرم خاک پای درویشان
بدان مقام که روح القدس [illegible] | در آنکه گوش [illegible] نوای درویشان
صدای نغمه عشاق و ذوق مجلس ما | نمونه ای ز حضور و نوای درویشان
بیا و ساقی باقی بنوش دردی درد | که جام دردی و زین بلای درویشان
اگرچه حاشش درویش باج و دل [illegible] | بدین خوشم که بلا از برای درویشان
سماع و صحبت و ذوق مجلس [illegible] | زنم نفس جان فزای درویشان

ولہ ایضاً

دل سرمست ما ز جان [illegible] | این معانی از زبان [illegible]
در خرابات عشق [illegible] | لامکان [illegible] نشان [illegible]

رمضان آمد و روان [illegible] | بود ماهی [illegible]
گر بیا [illegible] | ما که گفتیم [illegible]
شب قدری [illegible] | این معانی [illegible]
هر که با ما نشست [illegible] | نام [illegible]
[illegible] | هر که [illegible]
در طریقی که [illegible] | نعمت الله [illegible]

ولہ ایضاً

دل ما از منی ما [illegible] | با خدا و [illegible]
[illegible] در درون دل [illegible] | [illegible]
از وجود و عدم [illegible] | [illegible]
ای که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | همه درویش مصطفا [illegible]
نعمت الله یگانه [illegible] | که یگانه [illegible]

ولہ ایضاً

عقل بیگانه گر ز محبت اند	دیده جستی ما زود جدا گشت
عف الله چون ظهور کرد	صورت و معنی همه پاک گشت

وله ایضاً

عشق هست و عقل مجبور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
عالم از زور او مشهور شد	هرچه آید بچشم ما نور است
همه روشن است وی هیچ	روی آن ناظری که منظور است
رندیی که ذوق ما دارد	خوشتر از زاهدی که مغرور است
احولی گر یکی دو بیند	هیچ عشقی نکن که معذور است
آفتاب جهیر مانان	نرگسان سیهی که مخمور است
جام مستی ما است پیدا	همه در کاینات مشهور است

وله ایضاً

عشق هست و عقل مجبور است	عاقل از ذوق عاشقان دور است
دیده مردم است از دوستش	نظری کن ببین که منظور است
عقل گنج و دل ما	گنج ویران و گنج معمور است
شده در عالم نور او روشن	روشن این چشم ما از آن نور است

آفتاب جمال لطف او	لاجرم عالمی پر از نور است
گنج ویرانه است این دل ما	لیکن از گنج عشق معمور است
دیگران گر بعقل معذورند	عف الله عشق مشهور است

وله ایضاً

دلبر سرشار بی کوکس	دل ز عشقش ز سر جان و جهان گشت
آفتاب از شرم روی او	ز عشق روی او چون هلال گشت
[illegible]	هر کسی را اندر خبر [illegible]
ساقیا [illegible]	کی نماید در نظر ما [illegible]
در خرابات مغان [illegible] جام	عمری [illegible]

وله ایضاً

همسایه حضرت شریف	گر بیابد لطف یا کثیف
انسان کبیر صورت است	در باب که معنی لطیف
گر روح مجرد [illegible]	انسان کبیر [illegible] ظریف
با عقل مگو حکایت عشق	زیرا که مزاج او ضعیف
این طرفه نگر که [illegible] عالم	در خانه [illegible] نحیف

عمر جاوید خوش بود با عشق | عوض از عمر جاودان عشقست
عاشقانه درآ درین مجلس | که درو عشق نعمت عشقست

وله ایضاً

پادشاه همه جهان عشقست | حاکم مطلق العنان عشقست
عشق اسم و عاشق و معشوق | آشکار او همه نهان عشقست
عقل از ما کناره کرد و برفت | گو برو زانکه در میان عشقست
عشق بخشید حیات جاودان | حاصل عمر جاودان عشقست
عالم از نور عشق روشن شد | نظری کن ببین که آن عشقست
دل حاصل بعقل محو شد و رفت | رونق جان عاشقان عشقست
خوش نشست مجلس ... | در چمن خوشی جهان عشقست

وله ایضاً

همه دل در ولایت عشقست | ملک دل در حمایت عشقست
دیده بینا بنور معرفتست | دل بینا ز عنایت عشقست
آنچه علم نهان ازو منکشف | دیدم و دانم آن هدایت عشقست
لیس فی الدار غیره دیار | این حدیث از روایت عشقست

عشق را چاره جست نتوان کرد | شرح جذب کرم جمله جان عشقست
از کرم عشق وجودی بعدم می‌بخشد | هر چه موجود بود از برکات عشقست
آدم از عشق برآمد ز دو عالم بگزید | بنده از او بود و چون سبب اعشقست
ظاهر و باطن و عاشق و معشوق شدند | حسن و جمال همگی از صفات عشقست
گر سخن گفته کسی ... | که سخنهای خوش از کلمات عشقست

وله ایضاً

نزول ما از عشقست | جان عاشق ... عشقست
در طریقی که ... | عاشقی چو که همه عشقست
پادشاهی و ... | نزد عشاق در خور عشقست
در مجلسی که ما ... | حاصلش ... از ... عشقست
آن حیاتی که روح می‌بخشد | چشمه آب کوثر عشقست
دل ... که می‌شنویم | نکته و حرفی ... عشقست
... | از سر صدق چاکر عشقست

وله ایضاً

دل ... پادشاه عشقست | دل ... بارگاه عشقست

ولە ایضاً

درد دل درمان جان عاشقست / عشق و لب جانان جان عاشقست

من سر و سامان شدم در عاشقی / بی سر و سامانی جان عاشقست

مقدم خیل خیال هر کسی / یار در مهمان [illegible] جان عاشقست

دولت وصلش نه دل [illegible] / [illegible] جان عاشقست

پادشاه عقل در اندیشها / بنده حیران جان عاشقست

کاسه خورشید [illegible] / روز و شب بر خوان جان عاشقست

هر چه [illegible] معنی جان و جهان / صورت ایوان جان عاشقست

جان [illegible] زبان جان دل / عاشق جانان و جان عاشقست

ولە ایضاً

دم مزن [illegible] که این سر نازکست / نازکست این سر و بس نازکست

نقطه در دایره [illegible] / دایره در دور [illegible] نازکست

چشم یار [illegible] / انجمن [illegible] ناظر نازکست

ماه بیند [illegible] پنهان [illegible] / جای در صحن خاطر نازکست

جام ما مانند حباب [illegible] / نازکی [illegible] این سر نازکست

نفس خواجه خواجه را آزرد / گرچه بر روح او [illegible]

گر [illegible] سوی [illegible] / بو علی سینا [illegible]

[illegible] عیش کن / [illegible]

[illegible] عاشقانه [illegible] / با جناب حق تعالی [illegible]

ولە ایضاً

درد مند [illegible] دوا درد / درد دل درمان دل [illegible]

خانه دل خلوت خالی [illegible] / خوش [illegible] دلارامی که [illegible]

عاقل [illegible] / [illegible]

[illegible] / هر چه [illegible]

حال [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرچه [illegible]

[illegible] / [illegible]

ولە ایضاً

عشق که [illegible] / عشق که [illegible]

[illegible] / [illegible]

بحمد الله مدام رندانست | در چشم تو جام رندانست
بار از دولت چنین شاهی | همه عالم بکام رندانست
دور رندی و وقت بیخودیست | روزگار از نظام رندانست
قول مستانه که میشنوی | دو سه حرف از کلام رندانست
این سلامی که مست میگوید | در جهت سلام رندانست
شاه ما حکم را نگاه دارد | این اساس نظام رندانست
بخرابات رو چو میشنوی | این صبح پیام رندانست
بزم عشق و عاشقان مست | سید ما غلام رندانست

وله ایضاً

خلوت ما مقام رندانست | هر چه داریم بنام رندانست
انجمن کنجهای مستانه | سخنی از پیام رندانست
چون آب حیات اگر جویی | جرعهٔ می ز جام رندانست
زلف خوبان چو مست ... | اثر صبح و شام رندانست
بادهٔ شاه و سر زلف نسیم | از دل و جان غلام رندانست
بزم عشق و عاشقان مست | سید ما غلام رندانست

بخرابات هر که خالی شد | رند سرمست بیخود است
هر که گردد غلام سید ما | سید ملک دو سرا است

وله ایضاً

درد دردی آورد دوا ماست | درد درد آمده شفا ماست
با جام می آورد می برابری | دوایی که جان ما ماست
عمریست که مبتلای دردم | خود راحت مبتلا ماست
فانی ز خود است هیچ | باقی گشته بقا ماست
در آینه همه نظر کن | می بین همه را لقا ماست
با جام جهان نمای عشقیم | این جام جهان نما ماست
گر صورت سید دگر شد | ای بانگ خدا نما است

وله ایضاً

الحمد لله که مست مستیم | در خرابات سر رندانست
در گلستان عشق رندانه | گرچه با جان هزار بستانست
عقل از اینجا برفت عشق آمد | موسم ذوق می پرستانست
عهد بستیم با سر زلفش | دل اگر بشکند شکستانست

هر خیالی که نقش می‌بندی	در خیالی خیال آبست
نقش که گوئی مرا حجاب نماند	غافلی کرده‌ای حجاب است
گر بپرسند جواب حسن است	بوسه ده پرسش جواب است
عقل و دل که هست ام کتاب	گر بخوانی خوش کتاب است
نعمت الله خدا را بخشید	نعمت خوش حساب است

وله ایضاً

دل و جانم فدای جانانست	همه چه دارم برای جانانست
آنکه دم میزند ز سلطانی	چون غلامان گدای جانانست
عشق یگانه از خدا بخشید	هر که او آشنای جانانست
خلوت دل مقام حضرت اوست	دیگری کی بجای جانانست
مبتلای بلا اگر نالد	راحت من بلای جانانست
دل و جان را و به باد هوا	هر که او در هوای جانانست
نعمت الله گرچه حضرتش	جام گیتی‌نمای جانانست

وله ایضاً

درد دل را دوای جانانست	گنج غم را بهای جانانست

هر که حلقه گوش رندانست	زنده مردان مرد این مردانست
هر که هم نقش حضرت او	جان فدایش کنم که جانانست
عاشق نه همچنان دل آیم	در شریعت رفیق رندانست
سنبل زلف یار داده به باد	کار جمعی از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم	گرچه جان در کنار زندانست
انجمن پادشاه که می‌شوی	در همه کار بابا سلطانست
نعمت الله به دیگری	بنده خاص او مردانست

وله ایضاً

همه عالم تن است و جان است	شاه بر بر میر او جانست
گنج دل شد گنج او معمور	ور نه یک گنج ویران است
عقل و کل در جمال حضرت او	همچو من واله است و حیرانست
زلف او همچو ما پریشان است	حال جمعی از آن پریشانست
جام گیتی‌نمای دیده ما	روشنش از نور روی جانانست
هر چه می‌بیند دیده معنی	نظری کن سراسر این آنست
بزم عشق است و عاشقان سرمست	نعمت الله میر مستانست

بنده سید خرابات است	نعمت الله که سرمستان است

وله ایضا

نعمت الله حریف مستان است	در خرابات رند و سرمست است
در خرابات مست و لا یعقل	ساقی مست باده نوشان است
واله زلف و روی محبوب است	فارغ از جمع و از پریشان است
توبه زهد و زاهدی بگذشت	دولت عشق و درد و درمان است
رشک جام می که نوشت باد	گر بدانی شراب حیوان است
درد دل درد و در سر سودا	باده در جام و عشق در جان است
هر کجا شاعری که می یابی	نعمت الله خادم آن است

وله ایضا

نعمت الله میر رندان است	مجلسی کن که سید رندان است
بزم عشق است و عاشقان سرمست	ساقی ما امیر مستان است
دل ما گنج خانه عشق است	خانه ما چو گنج ویران است
نقد ما نیز در بیابان بود	هر که واقف ز ذوق ما زان است
همه عشق است غیر او خود نیست	جان ما در تن کهم که جانان است

وله ایضا

وله ایضا

عشق است که عاشق است و معشوق	عشق از رو داری همین احسان است
خورشید به روی ما نموده	هر ذره که می نمی اینچنان است
در آینه وجود عالم	این نور به چشم ما عیان است
سید شاهد و بنده او	او سید و بنده سلطان است

وله ایضا

سبحانه ای عاشقان	خود عقل عاشق عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان	جان است که در بدن روان است
عشق است که عاشق است و معشوق	در مذهب عاشقان چنان است
با ما حضرت و همی که او راست	بی جای معانی و بیان است
جام است و شراب و رند و صوفی	در مجلس ما همین همان است
در دیده مست ما نظر کن	نوری که به چشم ما عیان است
این گوهر نظم نعمت الله	از بحر محیط بیکران است

وله ایضا

رندی که حریف عاشقان است	در مذهب عشق عاشقان است
عشقست که عاشق است و معشوق	در جام جهان نما عیان است

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضاً

هر قطره از این بحر که دریای بیکرانست | در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست
هر آینه که معنی تمثال او نماید | آینه انجمن بود و تمثال آنچنانست
رندیم و لا ابالی در خرابات او گدا | عالم تنست و جانان جان و همین آنست
ما دیده که دیدیم درویش بود از نور | بنگر که نور درویش در چشم ما عیانست
در گوشه خرابات بزمی خوشست یارا | بزمی چگونه بزمی در وی سرچه دو جانست
معنی صورتست و در این و آن نماید | در یاب کن معانی بر تر از این بیانست
شعر نعمت الله بگرفت جمله عالم | نور قمع الله سید بر بام و بر زبانست

وله ایضاً

مقام عاشقان در ملک جانست | مکان عارفان در لامکانست
سرای منظر شاهان حقیقی | نگار خانه اقلیم جانست
نور دو دل است ... | دوای درد دل سوز درونست
نشان و نام ره مجو از او | که راه گوی عشق بی نشانست
نشانست از همه عالم ولیکن | نه پیدا بی عیان اندر عیانست
بیانی محکم از صورت و معنی | در این معنی بیانی رایگانست
مدام سید چون نعمت الله | بر انام من که و لذا رام بر آنست

وله ایضاً

دردی درد دین ده که خوش خوشم | تن دو دار حکیم در دو دلم درمانست
رند و مستی بنگر روی ما فی الجام | نعمت الله طلب از کنج خرابات

وله ایضاً

یافته رحمت از رنج جاودانست | این زر کی بزرگ بنده و جاودانست
نعمت گنجینه کرشاهان جهان گنجینه | کنج عشق گنج دل ویرانست
دل نداده که بحر از صدف گوهر او | کار جان در دو جهان سهل کارانست
نگران صحبت و ساقی بده ما جانانه | گر درویشی بحر زر و که بکیک ایوانست
صورت نقش خیالی که نگارم چشم | نیک می بین که در منصور در این فیض است
چشم دریای دین آر دو جهان جانست | منزلی رهطلب کان سه فنایانست
نعمت الله اگر شربت بنوشی جانست | وقت اکسیر که بر حلقه سرمستانست

وله ایضاً

گشته عشق تو آن زنده و جاوید است | انجمن گشته کسی زنده و جاویدانست
سخن از گنج و طلسم از گنجم عیب گنجست | عشق گنجیست که در گنج دل ویرانست
جان فدا کرده ام و جانانم گنجینه گرگشتن | هر چه دارم همه از جانب او جانانست
در سر پرده دل خلوت الله است | خوش نشانی که در دیده که جانانست

گر دو چشم عشق بهر دو جهان — زده اهل نظر زبان منست

من نابین و دامن سلطان — هست محفوظ در امان منست

می نیابد وحدت قدم — همه از بهر عاشقان منست

آن سمائی که عارفان جویند — گر بدانند در بیان منست

انجمن گفتهای مستانه — سخن او نه از زبان منست

تا بود جان بجان محب دلم — چون بگیرم ترک جان که جان منست

حاکم مستبد که بر تخت است — آن نشان من و نشان منست

وله ایضا

بنده سرمست فارغ از باده است — شیخ او قبیل و این رسالت

آنکه موجود ما نفس و آنند — بر الف زده عارفان است

سر فدا کن چه قدر زر باشد — خرقه خرده که مال بامال است

خواجه گر راه سبک گم کرد — مرد با دیگر که او زر است

هر چه در عقل ننگ است ای یار — علمش از عشق چو که او حال است

عشق مشاطه است نادر ما — ملکه صاحب هنر و دولت

عقل کل در میان مستبد ما — دم فرو بسته گر ببالات است

بیچاره چشم ... — چاره دار این وفای جان منست

دل بنفرش اگر کسی ... — زرد مستید جدای جان منست

وله ایضا

درد عشق دوای جان منست — درد دوری شفای جان منست

جان من ناکه ... حضرت است — شاه شاهان گدای جان منست

جان من در هوای دوست ... — همه جان در هوای جان منست

حال جان ... ولی که داند — گرچه من آشنای جان منست

عشق او در بجان خود ... — گرچه عشق جدای جان منست

جان من زیر پای جانان است — عشق جانان جدای جان منست

او مرا گشت و زنده اش ... — مستبدم خونبهای جان منست

وله ایضا

عشق جانان من غذای منست — انجمن خوش غذا برای منست

هر کسی را غذا بود چیزی — هست قدر من غذای منست

بار گویم غذای من چه بود — این غذا دیدن خدای منست

عقل بیکاره شد ز ما ... — شاه عشق آمد آشنای منست

همه عالم صفات و ذات ویست | روشنست آفتاب و بی‌ریبست
چشم معنی نبود کین بین است | سر موئی که گوید گمرهیست
چون یکی در یکی یکی باشد | همه نقش خیال مردود است
دل بحکم کاه سلطانست | عشق او پادشاه و انجمن است
نعمت الله بود ز آل حسین | در همه جا چو او بحسن حسین است

ولە ایضاً

نعمت الله جان عالم اوست | این چنین جان و جان جانان اوست
مصر دل دارم عزیز مصرم | جسم و جانم یوسف پیرهن اوست
مرهم جانست و شفا می‌دهم | عشق ساقی کار ما مجذوبان اوست
حال ما از عقل پرسی ای پسر | گر بجان داری ذوق ما مست
رندم و در میکده دارم مقام | [illegible]
شمع جمع عاشقان سرخوشم | حال من از اهل مجلس پرس است
جام در دور است شد دور نظر | خوش حضوری وقت چون [illegible]

ولە ایضاً

چشم ما را نور روی روشن است | سرو ما چون یوسف پیراهن است

ولە

درد دل دارم و دوا اینست | عشق جبارم و هوا اینست
در خرابات باده می‌نوشم | عمل خوب بی ریا اینست
جام در دور و دل در دور کش | گر نکو را هنر بود اینست
خوش خوش بلا جنب سرو بالا کش | راحت جان مبتلا اینست
در غم مرو ای غصه مخور دا | نکند [illegible] حال ما اینست
رند سرمستم و جام می بر دو | قصهٔ ما و حال ما اینست
مجلس ذوق نعمت الله است | [illegible] ما اینست

ولە ایضاً

دردمندیم و درد ما دواست | راحت جان مبتلا ماست
نقش روشن خیال می‌بینم | در نظر نور چشم ما ماست
دل ما جام جم بجو دارد | دو جهان و دو سرو ما ماست
عقل بیگانه رفت عشق آمد | یار سرمست آشنا ماست
همه با اصل خویش پیوندیم | ابتدا بین و انتها ماست
هر که فانی شود بقا یابد | رو فنا جو که خود بقا ماست
نعمت الله هر که دید بگفت | مظهر حضرت خدا ماست

خوش دلی کن که باب حضرت است | فکر من از جناب حضرت است
در خرابات عشق سید ما | رند و مست و خراب حضرت است

ولہ ایضاً

شاه شاهان گدای حضرت است | روح اعظم نمای حضرت است
در نظر این وجود می‌آید | دیده خلوت سرای حضرت است
در دو عالم غیر او نگنجد | دیگری کی بجای حضرت است
همه کس آشنای خود دارد | هر که او آشنای حضرت است
زاهدان در هوای حور و بهشت | دل من در هوای حضرت است
نعمت که میر مستانست | زر و رندان عطای حضرت است

ولہ ایضاً

در دو عالم خدا نگنجد | مالک دو سرا نگنجد
بر در کبریای حضرت او | پادشاه و گدا نگنجد
بسته در جهان فرو رفت | جام گیتی نما نگنجد
دو جهان و دو سی بجا بگذار | در نگارخانه ما نگنجد
موج بحر حباب بسیار زند | این همه زر و ما نگنجد

جام گیتی نمای سید ما | نعمت الله نموده در صورت

ولہ ایضاً

چشم نور معنی دیده جمال صورت | در آینه نموده عکس خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در او نهان است | معنی این نظر کن بنگر کمال صورت
جام جهان نمای گر رو بنماید | مثال بیابش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده | گر دیده بیند گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارند جان و دلم هم | جان در هوای معنی دل در خیال صورت
خوش چشمه حیاتی گشته روان ز سر هم | سیراب کرده ما را آب زلال حق
معنی صورت ما باشد نعمت الله | معنی جمال معنی بنگر کمال صورت

ولہ ایضاً

دردی درویش رنگین کن گر صاف بایدت | دل فدا کن همه را گر جمال جانان بایدت
گر عطای شاه می‌جویی گدائی کن چو ما | بندگی کن بر درش گر دولت سلطان بایدت
در سبو و ساغر نقش نور ایمان رو نمود | عقل کفر است مجو گر نور ایمان بایدت
با مدعی جنگ گری گر دیدن سر و گر | گر زر و سیم پادشاه انعام چوگان بایدت
آرزوی باده داری ساقی نعمت | با خضر همراه شو گر آب حیوان بایدت

سر رشته مرا بار که باکس نتوان گفت — رازیست که با هیچ کس نتوان کرد جواب
ای عقل برو از بر من بیهوده مگوی — رنگ می و ساقی مکن من نگاه
جستم بر محرم و عشقی بکمال است — در وصف هر آنچه هم و در وصف شراب
در کوی خرابات جهانی است نجوم — هم صحبت ما است مستان ولات

وله ایضا

در کوی خرابات شنیدم سخنی — امید که باده آبی و دوام سلامت
سرور قدحت با دم و جان سپارم — وصف من و دو آن زنار و زنار
از دو کی کرم یاد کن این بنده چو دود — ایجان نقدی فرو این مرده وفات
دل زنده شوم چون برسد او بوی حیات — با هم جهات ابدی با زنیات
هر چند ملامت بکند عقل عقیق — عاشق نرود از سر کوی خرابات
اندر دل و دیده ام سر زلف تو شاه — هر نفس مبارک که فاتحه است حیات
جانا نظری کن که منم بنده بسید — ز شاه و جانی که جهان یاد نکات

وله ایضا

هرگز نبود عاشقی وراه سلامت — رندان نگر بر در مستان ملامت
زیر خرابات و من بیر خرابم — مندانه در بیشتم سیام ملامت

صحبت نه ما و صف اسپیل است برهان — جاوید بخور مرده و سلطان خرابات
مست ایم و خرابیم و بستر پای دوام — دل آزاده و جان سر بگان خرابات
خواهیم خرابات نخت و دوره رندان — خودم بی نشاء زین خوان خرابات
جمعی ز سر زلف نگشته پریشان — جمعی است از آن زلف پریشان خرابات
ذوقی که دلم راست بعالم نتوان داد — این ذوق طلب کن زیاران خرابات
در کوی خرابات شنیدم سخنی — باشد سر سر حریفان خرابات

وله ایضا

نعت نبینه مظهر ذات صفات — که صفاتش نیابد کماه و وات
عارفی چون ابود بیجا عالم — جمع کرده کمالات ذاتی
او با وباقی و ما باقی باد — عمر جاوید است در این حیات
او یکی دیگر یکی گوید که دو — تو یکی بیس گمان نرمات
دردور وش ورد نسیه دیگر — زانکه دردو در وا و باشد دو وات
سکنم علم بیانی راپایان — کی برستم صورت لا مکات
سالها باشد که نامید بوی — همچنان عارفی در کابات

وله ایضا

سید خوبان جهان جان عزیز [illegible] | تا شب [illegible] در دو جهان [illegible]

ولـه ایضاً

گون جان جان جمع ما بود | شهر او مجمع اشیا بود

آفتابی تافته بر آینه | روی او زان روی ما پیدا بود

در ازل رندی که با ما باده خورد | همچنان مست دایم با ما بود

ما در دریاییم و دریا عین ما | این کسی داند که این زما بود

جام می در دور و ساقی [illegible] | مجلس ما جنت المأوی بود

چشم عالم روشن است از نور او | لاجرم گنجای [illegible] بود

نعمت الله در همه عالم [illegible] | لاجرم [illegible] بود

ولـه ایضاً

آب روی ما ز چشم ما بود | آنچنان سرچشمه اینجا بود

سبزه و آب روان بر روی ما | سرو بلبل در چمن ما را بود

عالمی آیینه و آن حضرت شد | در همه آیینه پیدا بود

روی او بیند به نور روی او | هر که او را دیده بینا بود

موج و دریاییم و دریا عین ما | ما با سید کی جدا بود

بی نشانی این و نشان آب | نشان او نام و نشان او بود

موج و دریاییم و دریا عین آب | هرچه ما داریم آن او بود

خانه خانه گنج سید [illegible] | گنج معانی از زبان او بود

ولـه ایضاً

جام صحبت [illegible] دو [illegible] | انجمن خوش جای [illegible] بود

در دو عالم کی کسی چون او بود | دو نباید آن یکی نه دو بود

همدم خانه جامه [illegible] | کار ما [illegible] بود

جام می در دور [illegible] | خوش بود حالی که همدم او بود

[illegible] گرچه در [illegible] | در دو روزش [illegible] بود

[illegible] | ما حجاب [illegible] بود

سید ما [illegible] | شاه [illegible] گلستان [illegible] بود

ولـه ایضاً

هرچه آید در نظر چون او بود | آنچه دور از چشم ما نیکو بود

موج و دریا [illegible] | گرچه آن یک اسم در [illegible] او بود

گفتم این رشته گر [illegible] | [illegible] همه [illegible] بود

[illegible]

هستی بحر و قطره در نظر | هر که او با ما نشسته بحر بود
بسته با ما نشسته در دیده | روح قدسی همه زمان در بود
گر نمی‌بینی که این رندی خوش است | ز غلط کردی که نزد ما بود
قطره و دریا جز و کل | دو نماید در نظر نه دو بود
هر که او را یافت در درویش | هیچ مادام بحر و جو بود
خود او بخشید عالم را وجود | بی وجودی او وجودی چو بود
نعمت الله مظهر اعیان او | اسم او ذات و صفات او بود

وله ایضاً

هر چه ما را می‌رسد از او رسد | چون از او باشد همه نیکو بود
زآفتاب حسن او هر ذره | روشنش بنگر که آن مه رو بود
ما با او موجود و او پیدا به ما | خود نباشد هیچ که او بی او بود
عارف معشوق بنماید جمال | عاشق از چون ما محب او بود
بنماید رشته عالم دو تو | در حقیقت رشته خود یکتو بود
سر توحید است بشنو با دلی | هر که داند بنده دانا او بود
نشسته‌ایم ما در همه عالم به کنج | بلکه خود مجموع عالم او بود

مه شود روشن ز نور آفتاب | نور ما از این و آن انور بود
سر بپای خم می‌خانه دوام | تاج شاهی را بس این سر بود
نعمت الله چون گدای میکده | تا ابد در عاشقی سرور بود

وله ایضاً

عاشقی از عاشقی مست بود | خرقه در پای ما خوشتر بود
کفر زلف سنبل عنبری چو زلف | هر که را سودای ما در سر بود
نقش را نقش خیالی دیگر است | هر چه بنماید بگوئی دیگر بود
آینه گوئی رنگ غیر او کجا | هر چه بنماید بگو کم گر بود
عشق سرمست و جام می بدست | لاجرم سلطان بحر و بر بود
بازی‌ای لذت رندانه است | گر حریف ساقی کوثر بود
نعمت الله از خدا جویند مدام | هر که یار ان پیغمبر بود

وله ایضاً

قبله رو ما هر جا باشد | باده ز نسبت حضرت محال بود
ابجد من هر چه جز جان | باده نوشیدن من جان بود
عشق مستانم و خوش میکده | میخانه ام باده و جام جان بود

ولہ ایضا

شهرهٔ افغان و ابدال شد نام | خواهی که گدائی دو جهان خواهی بود
روزی باید نشستن در آفتاب | گرچه خطا شد نور تو رخ ماه بود
مرد و دانا هر چه بینی سحاب | غمز تا دانی که او گمره بود
کی شود با دل سلطان پاک سر | هر که او باشی در چه بود
خاک پاشش زر نمای هم جناب | رند سر مستی گران در که بود

ولہ ایضا

نفس را بین سعید و دین جان ابرمرد | بر جهان و صحبت ابلیس برد
گفتم که من بجانم و هشتم تن بتن | دیدم که اوست انکه جهان او برد
او نور آسمان و زمین است ما | روح تا آسمان دین نور برد
در ذره آفتاب جانش بود | بیننده هر انکه دیده او نور برد
حق را بحق هر که شناسد عاشق است | حق را بحق شناس که عاشق برد
این سینه خدا است و دل ماک است | راه رو بود که لایق این برد
هر صورتی که نقش کنم در نظر بود | نقش خیال صورت عاشق برد
نقد خزانه ملکت این ما هم | بسیار نقش بر سر کنج برد
والله بجان سید مستان که همه | جام می است تا نقش آن برد

هر که از عشق در طرب نبود | پیش من هیچ با ادب نبود
لطف محبوب بی حجاب | طالب است که بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما | لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقان جواب | گر نوازد بسی عجب نبود
لب ساغر مدام می بوسم | جان بی تن همیشه می و لب نبود
ماه رویی چو ترک شیرازی | در همه مصر و در حلب نبود
سیدی همچو نعمت الله هم | در عجم هیچ و در عرب نبود

ولہ ایضا

چشم او مست بهر سو میرود | آبروی ما است بر رو میرود
میرود چشمم بآب جوی گی | همچو سیلابی که در جو میرود
دل چو دست و سر پای او | بر سر کویش بپهلو میرود
گر بیاید جان باد آید برم | در درون پیوسته با او میرود
هر کسی کو میرود در راه عشق | گوی در چوگان که سکو میرود
در هوای زلف او باد صبا | گشته سرگردان بهر سو میرود
هر که او نقش بسته نگه | جاودان پیوسته سر مو میرود

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضا

ولہ ایضاً

ای بچشم ما بهر سو میرود | گر بچشم ما نشینی خوش بود
چشم ما را دیده روی او بخواب | نرگس چشمش گر نمایی [illegible]
این جهان را گر نمی گیرد کسی | با خمار رفته هر انگور [illegible]
عشق سلطان است و عقل [illegible] | عقل مسکین بنده او گر کرد
گر نکو کاری به کاری کن | هر که کارد هر چه کارد بدرود
عاشق رندی که او مست است | از در مسجد نه ما کی رود
مست افتاده در خرابات مغان | هر که بیند در پی او میرود

ولہ ایضاً

عشق در دل منزل بگرفته | دل عاشق صفا بگیرد
ای دل از عاشقی به پا خوش باش | عاشقان را خدا بگیرد
موج بحر غم غرقه دریا | [illegible] بگیرد
درد مندم و درد درویش | دل ما زین دوا بگیرد
لطف عالی [illegible] بخشد | از کرم [illegible] بگیرد
آتش عشق [illegible] جانم [illegible] | در تو [illegible] بگیرد

ولہ ایضاً

سینه ما مهد [illegible] عارض میشود | [illegible]

ولہ ایضاً

[illegible] چشم مست [illegible] عارض میشود | جان [illegible] که جان با لعل عارض میشود
[illegible] | [illegible] عارض میشود
گر دل ما [illegible] | دل [illegible] عارض میشود
[illegible] | [illegible] عارض میشود
[illegible] | بنده [illegible] عارض میشود
[illegible] | آمده [illegible] عارض میشود
[illegible] | [illegible] عارض میشود

ولہ ایضاً

عقل [illegible] | مرغ [illegible]
عقل [illegible] | [illegible]
[illegible] | هر گدای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

وله ایضا

[illegible]

گنج معنی هست که نخواهد که پا بیرون شود
عاشقانه ... کنج دل ویران شود
شکر لله حاصل ... عمر عزیز ... شود
خوش شود گر ... عمر عزیز ... شود

وله ایضا

نقش هستی را ... جز ...
جان ما از عالم علوی ...
گر ببایید ... کامل شود
عاشق هر کس ... حاصل ...
لاجرم هر یک ...
آفتاب روی او ...
ماه ما بر آفتاب روی ...
... جانی باید ...
عالم ما ...
... علوم ...
بلبل و گل ...
شکر لله در گلستان ...

وله ایضا

مظهری باید که تا مظهر شود
خوش شود جایی که ...
درد و سینه ...
در حقیقت ...
زلف او ...
تا ... هر ...
اندرین دریا ...
تا نیابد جانی ...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

گر ... ما ... عارفی
هر که ... باشد قطره دریا شود
چشم ما روشن شده ...
هر که ... نور او پیدا شود
... از سر هر دو جهان
بنده ... بهشت بود
... راه ...
در بلا این کار ما ... شود
عشق ... و یک سودای ...
خوش ... گر در سر سودا شود
شکر لله شد نشان ... چشم ما
سالها باری ... پیدا شود

وله ایضا

پس در ... موج دریا ...
این دریا دل ... سوی دریا ...
... جلوه ...
... خاطر ما ...
... چشم ...
گر چه ...
... میخانه ...
... خوش ...
... زلف ...
... خاطرم ...
... جان ...
هر که ...
شکر لله ... از روی ...
... لاجرم هر ...

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

همی‌کشد ما را مجال سو به سو | هر دم از حالی به حالی می‌کشد
هر کجا گردد نگردد زان دلی | کز هوای او به حالی می‌کشد
عقل را نفس کی کشد بار نگو | عشق بار بر کمالی می‌کشد
گر نخفته کشد رندی تو را | هوش بر شکر وصالی می‌کشد
ستیدم ساقی و جان بی‌سرخ | دم بدم جام زلالی می‌کشد

ولہ ایضاً

چشم ما عکس خیال ابرویش می‌کشد | نور دیده پیش هر دم عارضش می‌کشد
ز آفتاب حسن او ذرات عالم روز | لاجرم ذرات عالم آتشش می‌کشد
خواطر زاهد چه گر کشد گر خوش حسن پر | جان ما جانانه است جز آتشش می‌کشد
چشم ما در خواب اگر بیند خیال ابروی | خویش را در کنج خالی کمانکش می‌کشد
همدم جام جم و همدم ساقی مدام | هست خالی ما جام سرکشش می‌کشد
در هوای لب چشم ما هر سو روز چه شد | دیده پر درد آمده دامن پاکش می‌کشد
لب تشنه در کشش خود نگر کشد باز روحی | گر به ما او که در راه صوابش می‌کشد

ولہ ایضاً

رنگ سرمستی مرا دامن کش می‌کشد | بار نگردد کنار رو در سبا هم می‌کشد

ولہ ایضاً

بی‌محبت راحتی کجا ان توان یافت | حیات تازه به عمر جاودان بخشد
هوش جام شراب که هوش ساقی | گر لطف ساقی مرده را جان بخشد
رقیب سر گرش دگر بچم | اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چه پادشاه گر سلطنت ... | هزار گنج به یک بنده رایگان بخشد
نقش داغ محبت قوم بر دل | ببین نشان محبت که آن نشان بخشد
نکان بخشش ساقی بگر که زندگان | شراب وصل فراوان به بیدلان بخشد
جانکه شنید بخشش از نخلد آید | عجب مدار که انعام بیکران بخشد

ولہ ایضاً

هر چه بخشد خدا ما بخشد | پادشاهی بحر گدا بخشد
بحر رحمت ما رو آن نرود | آب روی بهین ما بخشد
دردی درد عشق و پیرش | ما بعشق نور او دوا بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی | ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات اگر فنا گردی | از جمالش نور را بقا بخشد
بنده‌گی کن که حضرت سلطان | هر چه خواهی تو را خدا بخشد

بخشش است هرچه داریم | هرچه داریم او بما بخشید
چشم ما شد منور از رویش | لاجرم او بما لقا بخشید
ما چو فانی شدیم در ره عشق | جاودان او بما عطا بخشید

وله ایضا

می خمخانه را بما بخشید | این سعادت خدا بما بخشید
گنج است نثار ما فرمود | پادشاهی باین گدا بخشید
جام گیتی نما بما بنمود | درد و دردش بما دوا بخشید
بنده خویش را عطای داد | کرد آزاد و ملکها بخشید
ما چو فانی شدیم از عالم | جاودان منصب بقا بخشید
بخشش دولت هرچه داریم | کس نگوید که از چرا بخشید
نعمت الله وجود ما کرد | انجمن همچنین بما بخشید

وله ایضا

جام گیتی نما بما بخشید | دولتی خوش خدا بما بخشید
نظری کرد و گنج هر دو سرا | پادشاهی بیک گدا بخشید
می خمخانه حدوث و قدم | ساقی مست ما بما بخشید

در شهادت احد گر غیب | هم احد در غیب پیدا شد
آن یکی در اعداد ظهوری کرد | صد عدد وز یکی هویدا شد
قطره و بحر و موج و حباب | ما گوییم قطره دریا شد
موج بحریم و صبح آفتاب | نور آن کشف ما که از ما شد
آفتاب وجود کرد نمود | ذره کائنات در وا شد
آمده تند حقیقتا خود حیف | مجازش آمده و پیدا شد
خم می خوش خوشی بجوش آمد | راز سربسته آشکارا شد
نعمت الله پرده را برداشت | مشکلاتی که بود حل وا شد

وله ایضا

سلطان سراپرده میخانه کیانند | در مجلس رندان خرابات حریفانند
معنی همه انجاست اگر جویی ارواح | پنهان ز نظر گشته نگویی که عیانند
هر رند که در کوی خرابات مقیمند | از دولت فنا آمده با دولت بقایند
ما جام جهانیم که سرآب حیاتیم | سرآب نمود هر که جو ما همه حشم
سلطان سراپرده میخانه عالم | از ذوق گدایان خرابات گدایانند
سرّی اصفیا دردی درد حق جوینده | آن درد بر آن صافی آن درد

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

بگذر ز باب رخت خاطر ما	چون از آنجاست باز نگاه
جان در بادام نفس بشکست	صبح ازلی بوی ما و داشت
شکر لله خدا باز بخشید	نقد بستید به بنده و پیدا شد

و له ایضا

واحدی در کثیر پیداست	احدی لاجرم هویداست
گرد پیرهن زنگ نصر عشق آمد	چشم یعقوب عقل بینا شد
جام گیتی نما باو آمد	صورت و معنی هویداست
نور او و خوشی تجلی کرد	سنگ سنگ که جنس الماس شد
هر جایی که بود از من در با	حافظ باز جستن دریا شد
در دو عالم کسی یگانه بود	گر کشش عشق و هیچ همه یکی شد
شد از آن جدا جدا دو یکی	چون ز ما بود باز از ما شد

و له ایضا

سنبل زلف او پریشان شد	کار جمعی نکو پریشان شد
باد با زلف او همی دم زد	زلف او هم برو پریشان شد
جمع بودم از بر یار فی	جمع یار پر پریشان شد

و له ایضا

[illegible]

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

آفتاب وجود رو بنمود	شب امکان چو روز روشن شد
گنج اسرار ما ز ما بنمود	نقد هر یک ز کان معدن شد
جام گیتی نما چو صیقل شد	حسن آمد تجلی و دانش شد
شکر لله جمال رو بنمود	نور او نو و دیده من شد

و له ایضا

سر ز پرده میخانه روان خواهم	خوش خوشی عشق و در میخانه خواهم
بخرابات خانه رخت نخواهم	رنگ خود کرده و جام [illegible] خواهم
گر چه در بتکده پیر مغان [illegible]	باز آرد و لب این پیر و جام خواهم
هر چه هم بخیالش چو می عشق بلاد	چشم من جز خیالش نگران خواهم
هر کجا جام می بود و بدست آرم	گر بیاسا تی زندان جهان خواهم
ما چو از جسم و درین بحر بدیده ایم	نگه می بیند هم من که نهان خواهم
شکر لله چو خیالی که ز [illegible]	وجه می [illegible] درین صفحه جهان خواهم

و له ایضا

حافظ سر بستد سوی میخانه [illegible]	سر ز پرده میخانه روان خواهد شد
گر گوید که فرما و پیا [illegible]	رند آنکه خوشی [illegible] خواهد

و له ایضا

[illegible]

عشق و ما جان ما پرستیده | رنج آمد دل از زبان بوسیده
آب چشم ما گلشن رو نما | عجب گشت و خوبی خوش گلکده
مرغ دل در دام زلف او گو | سر نهاده در بر او بسته
عشق سر مست و نیکو بد سر رود | عقل مخمور مست زان گسسته
عشق الله عاشقانه جان | رند سرمست از جهان وارسته

ولہ ایضاً

بجز میخانه جای ما نباشد | هوایی چون هوای ما نباشد
بیا و درد درویشی نگر کن | که خوشتر زین دوای ما نباشد
بیابد پادشاهی در ولایت | اگر سلطان گدای ما نباشد
بجای جاودان داریم از عشق | غم ما از فنای ما نباشد
تصدق دل نگاهان جان سپردم | بغیر از او بجزای ما نباشد
خدای هر دو عالم جز یکی نیست | یکی دیگر خدای ما نباشد
بجز انعام بعثت الله | نوای مهترای ما نباشد

ولہ ایضاً

بجز عشقش ره کران پیدا نشد | در وصل در دریای ما جز ما نشد

بر حرف مجمر ما دود آتش [illegible] | در باغ چرخ مسطره زود [illegible]

ولہ ایضاً

همه عالم خدای ما باشد | هر چه باشد برای ما باشد
نظر ما تاج سلطنت بخشد | شاه عالم گدای ما باشد
بوده نابوده صورت معنی | از فنا و بقای ما باشد
درد مندیم و درد نوشیم | درد درویش دوای ما باشد
لذت عمر جاودان دارد | هر که او مبتلای ما باشد
قبله عاشقان و سرمستان | در خلوت سرای ما باشد
بنده مستید خرابانیم | دگری کی بجای ما باشد

ولہ ایضاً

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد | چه سن دولت که ما داریم در عالم [illegible]
در خلوت سرای او بهشت جاودان ما است | چه خوش ذوقی که رندان را درین جا [illegible]
خرابات و سرمست و ساقی جام می [illegible] | [illegible]
بیا و دردی درویش بنوش و دردمندان | که درد درد دل ما را [illegible]
شمع عشق اگر شمعی چون [illegible] | [illegible] خدا باشد

همه محکوم حضرتش باشند | حکم او بر همه روان باشد
نعمت الله مرید حضرت اوست | لاجرم سرّ عاشقان باشد

وله ایضاً

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد | گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد
گفتم که در خرابات خواهم که باز آیم | گفتا اگر درآیی آنجا مجال باشد
سرچشمه حیاتست با خضر وقت جوئیم | در جام ما همیشه آب زلال باشد
شادی روی ساقی ما می مدام نوشیم | بر غیر اگر حرامست با ما حلال باشد
گر عاقلی بگوید عقل از کشیده ناقص | نقصان ناقص است ما را کمال باشد
از آفتاب حسنش شد عالمی منور | ما روشنیم از روی او بدر و هلال باشد
نقش خیال بگذار نقاش را طلب کن | خوش بین نعمت الله نقش خیال باشد

وله ایضاً

همه عالم خیال او باشد | در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می‌بندم | نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم | صورت و مثال او باشد
طالب هر کسی بنزد کسی است | طالب ما وصال او باشد

مطرب عاشقان ز ما مطلب | که نوای زیر و بم میزند
از دل ما بوستان وجود | گل نقش از نسیم اعظم میزند
نعمت الله عالم معنی است | از ادب و الله اعلم میزند

وله ایضاً

ذوق ما در جهان نمی‌گنجد | حال ما در بیان نمی‌گنجد
دلبر ما دلنواز عشق بود | در بر ما دل از آن نمی‌گنجد
در دل عاشقان خوش می‌گنجد | آنچه در جسم و جان نمی‌گنجد
ذره چه باشد چو مهر دارد و در | دل چه باشد چو جان از آن نمی‌گنجد
جان و جانان حریف یکدگرند | غیر در حال گران نمی‌گنجد
برود عقل و دور شو زانجا | جبرئیل این زمان نمی‌گنجد
با کلام خدا که میخوانم | سخن این و آن نمی‌گنجد
بزم عشقست و ما سگ رحیم | زاهد جان گران نمی‌گنجد
نعمت الله حریف ساقی ما | غیر او در میان نمی‌گنجد

وله ایضاً

بود و نابود در نمی‌گنجد | ما به وجود در نمی‌گنجد

وصال اندر وصال اندر وصال است
درین حالت کتاب در نگنجد

جمال اندر جمال اندر جمال است
درو و رسم و رواب در نگنجد

همه دل برد و جان و لطف و زبان
ز نقش اینجا کتاب در نگنجد

ازل بیچون ابد بود و نه اینجا
در اینجا جز عتاب در نگنجد

وله ایضاً

موج دریا بُم و دریا چین ها
سبزه و ما را بهر جا می‌کشد

جذبه او می‌کشد ما را بخود
خوش بود چون خط ساقی می‌کشد

می‌کشد نقش خیالی بسه دم
هم خطی بر لوح اشیا می‌کشد

در کشاکش حالی او در دو است
فی من سرگشته تنها می‌کشد

ما بلای عشق خوش خو کرده‌ایم
کار ما در عشق بالا می‌کشد

ما نماند بعث تعبد را ابن
انجمن بعث ز ما می‌کشد

وله ایضاً

حوت دریا بُم و ما را موج دریا می‌کشد
آبروی می‌کشد و ما را بالا می‌کشد

عشق او دریافت و ما اندر ...
او بهر جا می‌برد و ما را بهر جا می‌کشد

دور از لب لا شین بود و هم کرد نهان
جذبه او می‌کشد ما را بهر جا می‌کشد

دلبر ما مشک بیزد را بخود
خوش بود دلبر که ما را می‌کشد

دل بدست زلف او دادیم ...
در خیالش سر بود و دی می‌کشد

عشق سرمست و در گوی چنان
عاشقان را خوش کما دو می‌کشد

نکته هر لحظه نقشی در خیال
چون خوش بر لوح اشیا می‌کشد

جذبه او می‌کشد ما را بخود
این کرم بین خط خیالی می‌کشد

هر کجا زیب در جهان نه
خاطر ما سینه با سنگها می‌کشد

وله ایضاً

یار سرمست و ما را می‌کشد
دوستان را بی سر و پا می‌کشد

آمد آن موج محیط عشق او
خوش خوشی ما را بدریا می‌کشد

می‌کشد ما را بخانه مدام
خاطر ما هم کجا دا می‌کشد

وله ایضاً

همی که چشم آب ز چشم ما روان دید
در چشم او بنا بهم چشمه روان دید

ای نور دیده ما در چشم ما نظر کن
کاسه آب روشن از ... دید

ما را اگر بجویی ما را ما بخوان
هر کس که دید ما را هم سید اینجا دید

جام جهان نما هست ...
هر کو درو نظر کرد محمد جهان دید

سلطان جمال دیده ما — در جام جهان نما روان دید
دیده نظری ز نور تو یافت — در ذره آفتاب آن دید
بحر کرم و حباب عین ما است — این دیده ما همان عیان دید
در نام و نشان خبر چه پرسی — هر دیده که دید بی نشان دید
این دیده مست نعمت الله — ان نور بعین او عیان دید

ولہ ایضاً

چشم تو ز رشک در این آن دید — روشن چشمی که اینچنان دید
غیرت نگذاشت غیرتش — غیر تو چو غیب چون توان دید
جانست سراب هر دو یابد — این دیده ما همین عیان دید
کوئی که نگر و دید چشمت — بگذر ز نشان که بی نشان دید
دریای محیط دیده ما — در جام جهان نما نشان دید
دیده نظری ز نور او یافت — ان نور لطیف این بیان دید
در دیده مست نعمت الله — ان نور بعین او عیان دید

ولہ ایضاً

نقش نه خیالست که در دیده توان دید — با ما و هالیست که در دیده روان دید

شد و فلک را بگرد زشت — ابر ان در سراب می‌گردد
محو گشته که ما و — روز و شب در عذاب می‌گردد
تخت مخمور مانده مهر نور — گرمای شراب می‌گردد
رندی که بار مست دید — یک مست خراب می‌گردد

ولہ ایضاً

چارپا ورای علف کرده — تا برفتی که خود علف کرده
آدمی کو بسر قدر دارد — ننگ ندارم که خود علف کرده
ضعف عالم یگانه باشد — که چرا جمله را کنف کرده
در شنای محیط بحر ازل — جوهر از در ای صدف کرده
هر کسی میل جنس خود دارد — این یکی گوهر ان چرخ کرده
سید ما چو عشق — لاجرم بر آن علف کرده

ولہ ایضاً

دیده عمری بسیر روان کرده — سیر کرد و این جهان گردید
سنجابی که روی او بنشستند — گرد و بر گرد این و آن گردید
این نظر کرد دیده روشن شد — انجمن بود و آنچنان گردید

دو شراب درین کری خرابات ولی | الحمد لله که باری دگر افتاد
رندی که بمیخانه سبیلش گردد | تا باقی عمر مست شده خمار افتاد

ولہ ایضا

بیا ای جان و رنجها بس بنوشید | بیاد شاه دین سلطان بنوشید
بیا و جام پر می کن باده | که تا سرمست با یاران بنوشید
خرابات است و ما مست خم ایم | حریف جمله رندان بنوشید
سر ما بعد ازین و خاک پایت | بخاک پای سرمستان بنوشید
رگ و رگ زلف او شد نیم زنار | دوام مجلس و ولدان بنوشید
کتاب و صوف اگر جویی بیا سر | بدوران ای رندان بنوشید
همه کس نعمت الله دوست دارد | که باشد نعمت الله آن بنوشید

ولہ ایضا

نور چشم ما بچشم ما نگر | این یکی در هر یکی بیدار نگر
قطره آبی که آید در نظر | عین ما را جوی و دریا را نگر
ذات را با هر صفت اسمی بود | یک صفت در دو سه اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکجا ببین | مظهری در مظهر اشیا نگر

ذات او با هر صفت اسمی بود | مظهری در مظهری اشیا بود
ساغر می در کش شادی ما | حال سرمستان ذوق ما نگر
نعمت الله در نظر آینه است | گر نظر داری بیا خود را نگر

ولہ ایضا

قطره قطره جمع کن دریا نگر | آب با دریا ز ذوق ما نگر
گرنه احول یکی را دو مبین | سر بسر یکتای بی همتا نگر
آینه در صد ناید در نظر | در صفای هر یکی از ما نگر
هرچه مظهر می نماید در نظر | مظهر او در همه اشیا نگر
آفتابی در نگر در روز ما | یک نظر در دو سه اسما نگر
گر نپرسی که جای او کجاست | جای او اینجا و ما هر جا نگر
نعمت الله را بنور او ببین | چشم بگشا دیده بینا نگر

ولہ ایضا

یک نظر در چشم مست ما نگر | نور او در دیده بینا نگر
آب چشم ما بهر سو شد روان | گر نظر داری درین دریا نگر
در دو عالم هرچه خواهی جستجو | حضرت یکتای بی همتا نگر

وله ایضاً

یک نظر در چشم مست ما نگر / نور او در دیده بینا نگر

خوش بیا در چشم ما بنشین و می / سو به سو می‌بین در دریا نگر

رند سرمستی خوشی گر بایدت / در خرابات مغان ما را نگر

هر چه می‌بینی به عینه گنج نیست / دیده بگشا در همه اشیا نگر

این حجاب بشکن از جان ... / جای آن بیجای ما هر جا نگر

در بلا چون کار ما بالا گرفت / مبتلا شو در بلا بالا نگر

نعمت الله را به نور او ببین / آفتابی در قمر پیدا نگر

وله ایضاً

یک نظر در چشم مست ما نگر / یک حقیقت در همه اشیا نگر

ما در دریائیم و دریا عین ما / گر نظر داری در این دریا نگر

بار تنها بار ... بکوهم بدان / گر خبر داری در این معنا نگر

هر چه آید در نظر ای نور چشم / حضرت یکتای بی‌همتا نگر

عشق جانانی است در عین ... / جای آن بیجای ما بیجا نگر

عالمی از نور او روشن شده / آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله سرمست سلطان بود / ذوق اگر داری بیا ما را نگر

رند ... گشت و گفتار ... / خط ... را ... و آشنا نگر

ظاهر و باطن به این ... چشم / نعمت الله در همه پیدا نگر

وله ایضاً

هر چه می‌بینی به او دادی نگر / صورت و معنی نکو یکسان بنگر

روشن است آینه گیتی ... / رو به او آور و ... او بنگر

خوش حبابی بر کن از آب / دو یکی می‌بین و یکرو بنگر

در محیط دیگران ما را ببین / ابروی ما هر سو بنگر

هر خیالی را که آری در نظر / نقش رومی بین و ... او بنگر

رشته یک رشته عالم ... / دو مبین این رشته یکسو بنگر

گر بیایی سید ما بنده / باز گفتم هر یکی چو ... بنگر

وله ایضاً

دیده بگشا ... جمال او نگر / هر چه بینی از جمال او نگر

چشمه آب حیات ما بنوش / لذت حسن و لال او نگر

در نظر نقش خیال او نگار / دیده بگشا در جمال او نگر

عقل می‌خواهد که یابد ذوق ما / این خیالات محال او نگر

جام می لبستان و شادی برش
غنچه رو باران لب خندان چمن
عیش در شورست و دوام در سرور
اسم اعظم در سواد اعظم است
آنکه بسته هر کسی کو گم کند

در صفای جام می جب نگر
سرخ رویی این گل خرم نگر
فلک چاره را و در غم نگر
در سواد اعظم این اعظم نگر
گم رشد او ده او را گم نگر

وله ایضاً

جا در حضرت درگهی حضرت نگر
ما می میخانه را گر دیم رش
چشم بستنا گر زرد او ده خدا
عالمی عیش بسته در خیال
دنی و جنی همه بگر بس
رخشا و داده عالم رو جود
در خرابات قدم در نه قدم

بعث قدم من وان جمله نگر
همدم ما شو و می جب نگر
دیده بگشا حضرت غیب نگر
گر نظر داری درین ره نگر
در وجود این و آن یک نگر
جام باشد رحمش رحمت نگر
بسته بستان الحضرت نگر

وله ایضاً

مظهر و مظهر همه بگر نگر
مظهری در عالم مظهر نگر

یا بیده ما رو کی باده ما بنگر
یا دوره کی در دلش بنور و رگ
نظر ز غیر فرو بند چشم بگشا
یا بیا که ز نگاه منی ازما
زنی و وعده و فریاد و دردی درد
اگر ز نسبه دل ز دوده صفا
چو بسته او ز بندی جمال آن

یا ببره خدا حضرت خدا بنگر
یا ببره دل مرا گهی و دوا بنگر
برو می نظری کن بیا دمی بنگر
یا بشناس ما ره یا بشناس بنگر
بیا ببین بچشم من مرو جان بنگر
نگاه زو دو آینه مرا بنگر
یا بیده ما و در جمال ما بنگر

وله ایضاً

در جهان هر دو بان ز آفتاب نگر
جام حباب پر آب ابنا بگیر خوش
این گنج گنگ و گنبد او این و آن گن
جامی ز می پر ازمی در جام رود
از آفتاب روشن عالم شده منور
بیدار اگر نداری این ز چشم مردم

ده این چمن مجالی این حباب بنگر
معنی صورتش بین جام شراب بنگر
انمای حق تعالی در شیخ و شاب بنگر
با ما دمی بر آ و در آب حباب بنگر
گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
باری جمال می بند نقش بر آب بنگر

وله ایضاً

بجز خیال جمال حضرت او / در خیالم خیال غیب دگر

خوش کمالی که عاشقان دارند / غیر ازین خود کمال غیب دگر

نعمت الله رسید ما جایی / که عشق را مجال غیب دگر

وله ایضا

جز وجود او نمی بینیم موجودی دگر / غیر او جودی نمی بینیم بجودی دگر

بود و بود اوست بود ما خیالی پیش نیست / خود کجا بودی بود جز بود او بودی دگر

دوستان او ز دوستان او پیدا گشت / غیب ما را غیر و با [illegible] مقصودی دگر

خرقه دادم خرقه بستد و ساقی [illegible] / وه چه سودای خوشی کردیم و هم سودی دگر

شاهد ما در شهود جان حاضر است / آنچه جز شاهد ما نیست شهودی دگر

قاصد مقصود ما عشق است و ما آن و هم / وه چه خوش قصدی که ما داریم مقصودی دگر

ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست / همچو این سلطان ما خود نیست محمودی دگر

عود دل در مجمر جان عاشقان سوزیم / گر نسوزد همچنین بویی و هم عودی دگر

بنده ایم غیر [illegible] نعمت الله [illegible] / عابدیم و غیر حق خود نیست معبودی دگر

وله ایضا

در طریقی همیشه باش ای یار / در ره [illegible] مباش چون اغیار

رندی [illegible] / آن یکی در هر یکی خوش [illegible]

در حقیقت رندی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چشم عالم روشنست از نور او / خوش خیالی نقش بسته بر نگار

رند سرمستیم در کوی مغان / [illegible]

راه یاران [illegible] / جاودان [illegible]

ذوق اگر داری درآ [illegible] / عشق [illegible] بازی [illegible]

[illegible] / نعمت الله [illegible]

وله ایضا

[illegible] / خالی در نقش آمد [illegible]

غیر او نقش خیالی [illegible] / عقل کو نقش خیالی [illegible]

چشم عالم روشنست از نور او / خوش خیالی نقش بسته بر نگار

[illegible] / بار [illegible] در کنار

عشق بازی کار بیکاران بود / عاشق با کار [illegible] بیکار

آب رو [illegible] از جام حباب / آن یکی در هر یکی خوش [illegible]

کار ما عاشقی و میخواری	دولت این دولت است کار این کار
بحر موج حباب جوی شراب	چاره نام و کی رود ناچار
یک شراب و جام زنگار	یک وجود و کمال و بسیار
زنگ شکن جام می شب دی ما	تا که کردی ز غم برخوردار
نه شرابی که این و آن گوید	آنچنان می بایدش خمار
هر مرتبی محال اگر داری	تیر ما که از زبان برود آر
جود او راحت دل جانست	جانش آنجا که بود و از راز
هر که انکار عشق کرد	نکند عشق کرد اقرار

ولہ ایضاً

یک عرب و در عرب بنماید صد هزار	خار خانه زان یکی و در سر یکی خوش بهار
زد موج و حباب قطره و دریا یکی	آب یک معنی بود هم صورتش ناچار
در شب تاریک انگار نور می تابد	بنماید روز روز روشن اختفای
نقش بندی یکی باری خیال رو یکی	انجمن خوش صورتی بر نور دیده نگار
مجلس عشق و رندان مست و ساقی	حیف باشد در چنین وقتی که باشی در خمار
شکل و حسن رخ خط محور نماید دایره	سر او را طلب کن تا بیابی یار یار

[illegible]

مائیم که زاهدیم و اوباش	مائیم که سر خوشیم و مخمور
مائیم شراب و جام ساقی	مائیم حریف کاسش و مخمور
این نکته شنید از ندانی	میدار ز لطف خویش معذور

ولہ ایضاً

بیا ای عقل گردان که منم دور مخمور	سبک روحان همه چون گران جای زنجار
ز نور آفتاب و همه عالم منور شد	ببین هر ذره روشن که بنماید نوران نور
سر دار فنای آن جا نخست سر داران	از این دار فنا دار فنای جاودان منصور
مرا مشهور سلطانی شد ملک و ولایت داد	نشان آل او دارم که او را هست مشهور
همه عالم طلسمانند گنج و ما خازن	از آن هر گنج و ویرانه گنج او بود معمور
خیالش نقش می بندم	چنان نزدیک کاگر دو چشم چون منی مشهور
اگر اینسان خواهی که نور خود دو روی منی	ببین در دیده سید نظر کن تا شود منظور

ولہ ایضاً

بهر طرف که نظر میکنیم تویی منظور	که دیده ما خوشتر از آن جای نظر
ز لطف تو نظری با تو شدم منصور	چه جای من که تویی ناظر و تویی منظور
چو عرف درد و جهان جز یکی گرا منظور	عجب بود که یکی باشد از یکی محور

[illegible]

از ناکسان کناره که باهم در میان / با ما جفا مجو به وفا دست ما بگیر
ما پیش دست بر همه شاهان نهاده‌ایم / آورده‌ایم رو به تو شاها دست ما بگیر
لطفی به خود نظری بیکسان بکن / ما هم فقیر و بینوا دست ما بگیر
دست نیاز پیش تو آورده‌ایم ما / ما را رها مکن شاها دست ما بگیر
چون دستگیر جمله افتادها توئی / برخیز و سید بنده را دست ما بگیر

و له ایضاً

ملک اگر خواهی گدایی کوی جانان پیشه گیر / ملک خواهی دامن سلطان جانان پیشه گیر
دل بدلبر ده که آن دلبر خوش است / جان رها کن خدمت جانان پیشه گیر
جام در دور است آن دردم بنوش / می اگر نوشی پیاله و مستان پیشه گیر
عقل خواهی بر سر بازار شو / گنج گر خواهی گوشه ویران پیشه گیر
همچو سید در خرابات مغان / دست بگشا و ره مستان پیشه گیر
بنده در حضرت سلطان درآ / پادشاهی ملک جاویدان پیشه گیر
ترک این دنیی و این عقبی بکن / خود رها کن خدمت یزدان پیشه گیر

و له ایضاً

هر دو عمر ما در لقا عمر / بگذرد بی حسن هر جا عمر

و له ایضاً

در میخانه را گشاده‌ام باز / دور زندان تمام داده‌ام باز
با حریفان نشسته‌ام سرمست / بزم شاهانه نهاده‌ام باز
در خرابات مست و رندانه / فارغ البال و فتاده‌ام باز
غم عشقش که شادی جانست / شاد و باده که گر گشاده‌ام باز
فقر کائنات میخواهم / در همه کار او ستاده‌ام باز
بنده سید خراباتم / بر همه عاشقان زیاده‌ام باز

و له ایضاً

بر در میخانه نشستیم باز / توبه صد ساله بشکستیم باز
آب چشم ما هر سو روانه / شد دل از هجر تو رستیم باز
لطف ساقی بین که از انعام / در خرابات مغان مستیم باز
دل بدست زلف او دادیم رند / چه سر و سامان و ما بستیم باز
با وصالش شکر میگوییم ما / گر بلای هجر وارستیم باز
رند و ساقی و سید رندانیم / بر در میخانه نشستیم باز

و له ایضاً

بنده سید شدم از جان و دل | از غلام خواجه آزادیم باز

ولـه ایضاً

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز | عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوت نشین رندان دل از کف | مجلسی بستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر در شراب افتاده‌ایم | هر که آمد سوی ما مانند ما افتاد باز
در خیال عقل بی بنیاد بنیادی منه | تا چه آمد بر سرت زین عقل بی بنیاد باز
روی دل بر در که سلطان خود آورده‌ایم | آمده بر درگه شه بنده آزاد باز
آب چشمم چو دجله میرود هر سو روان | شاد دارم معمور سازد دجلهٔ بغداد باز
خوش گشادی از کرم نعمت الله قفل | تا در میخانه را بر روی ما بگشاد باز

ولـه ایضاً

مرغ جانم میکند پرواز باز | تا برج خود رسد آن باز باز
جان بده گر وصل جانان بایدت | عاشقانه سر بپاش انداز باز
بگذر از نقش خیال غیر او | خلوت دل با خدا پرداز باز
در خرابات مغان مست و خراب | عزم رندی کرده‌ام آغاز باز
گر دمی با جام می همدم شوی | ذوق یابی گه دم از دمساز باز

در گلستان عشق سرمستان | بلبلانند جمله خوش آواز
نور سید ز نعمت الله جو | راز محمود باز جو ز ایاز

ولـه ایضاً

شاهبازی در آمد از در باز | خبر در پای او تو سر انداز
بر هوای عقل چون در آمد عشق | خانه خویش را بپرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر | مرغ جان میکند روان پرواز
جام و خم خوش بود بهم همدم | نای و نایی بهم کرده ساز
ساز و سازنده هر دو هم قبالم | ورنه بی ساز کی نوازد ساز
مست رندی میان ویرانه دل | میکند کاش غمزه غماز
سیدم دل ببرد از نرگس | لیک دل را نگهداشت در شیراز

ولـه ایضاً

بر هوای سر من بال مناز | پیش ازین بیش سیم و در همه مگداز
تا کی از خلق محجوبی | کم کن آزار و به نشین باز
در خماری و درد سر داری | با من مست کی شوی دمساز
مجلس ساقی است بزم آرا | نغمه مطرب است خوش آواز

ندانم چه خواهد کرد چشمت / که از دست دگر بر خواست امروز

چه دولت این بنا بنمود که درگه / نشان لطف حق پیداست امروز

وگر گفتار نغز دلبند بر بست / ز روی جهان آراست امروز

نمودی روی و فتنه در نموده / چه حالست این که گردون برپاست امروز

ز دست نرگس مخمور مستت / جهان پر فتنه و غوغاست امروز

ز سودای جمالت عارف شهر / چو من دیوانه و شیداست امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله / که دشمن زان سبب ملاست امروز

وله ایضاً

میخانه سبیل است امروز / هنگام می صبوح است امروز

از دولت عشق پادشاهیم / صد شکر بر ما گذشت امروز

بگذر ز حدیث دی و فردا / دریاب که دور ماست امروز

ما هم حریف و جام بر دست / مخمور کسی چراست امروز

از فتنه چشم مست ساقی / عالم همه پر بلاست امروز

ما هم حریف نعمت الله / پیری به از این کجاست امروز

وله ایضاً

از نور رخت دیده ما گشته منور / هر دم حجر سبز در این دیده

یارب که بماند ز وصل تو مراد / مجموع جهان خراب تو و ما نیز

ما روی نمودیم چو آینه روشن / هر روی تو ما ننمود روی دگر نیز

این عشق قیامت که ما زنده بودیم / بی عشق چه حاصل ز حیات و دگر نیز

ما نقش خیال تو نگاریم همیشه / بنشستیم در آن نقش خیال تو و ما نیز

گر سید جان طلبد نعمت الله / جان از لب یارم و دگر هم و دگر نیز

وله ایضاً

خاک میخانه بر سر ما ریز / جام می رنگ بر سر ما ریز

بر در میفروش خوش بنشین / از سر هر دو کون خوش برخیز

چون از این عین ما است در نگر / قطره و بحر باهم آمیز

بزم عشق است و شاهدان سرمست / تو اگر زاهدی ز ما بپرهیز

فتنه در جان روی جان افتاد / از هوا هوای عشق شور انگیز

عشق مست است و میزند با ما / تیغ بران و خنجر خونریز

دامن سید است در دستم / به از این خود کجاست آویز

وله ایضاً

وله ایضاً

رنج غربت تو از غریبان برس | درد مندی ز دردمندان برس
ذوق مستی که ما داریم | گر نداری بیا ز رندان برس
کفر زلفش که مبتلا مانیم | مو بمو از من پریشان برس
رند مستی خوشی اگر بایدت | بدمی از منش فراوان برس
عاشقان حال عاشقان دانند | حالت عاشقی ز ایشان برس
دامن آل کبریا و محمدی | جان فدا کن خبر ز جانان برس
جام وحدت بنوش رندانه | ذوق این می ز باده نوشان برس
در دل ما درآی و خوش بنشین | گنج جویی ز کنج ویران برس
نور خورشید لمعه‌ای می‌بین | حسن ما از رخ حسن زادان برس
عشق لیلی ز جان مجنون جوی | ذوق بلقیس از سلیمان برس
نعمت الله بیار یار نست | حال آن یار از یاران برس

وله ایضاً

لذت جان از مستان برس | ذوق رندان ز می پرستان برس
خبر از حال ما اگر پرسی | در خرابات رو ز رندان برس

رنج عشقی کشیده‌ام که مپرس | درد دوری چشیده‌ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش | بر و بحری بریده‌ام که مپرس
نوش کن جام می که نوشت باد | کرمی این نوش دیده‌ام که مپرس
دیده‌ام صورتی که دیده ندید | معنی‌ای شنیده‌ام که مپرس
گفته‌ام صورتی از آنکه مگوی | خط لطیفی کشیده‌ام که مپرس
بلبل مست گلشن عشقم | ز آشیانی پریده‌ام که مپرس
عاشق و رند و لاابالی‌ام | از جهانی رسیده‌ام که مپرس
بنده‌وار او فروختم به بها | سیدی را خریده‌ام که مپرس

وله ایضاً

سر شوق برونه میباش | حریف خلوت جانانه میباش
اگر تو مست مجنونی ندیدی | بدین لیلی وجود دیوانه میباش
در دل سنگ ما در نشستی | مقیم گوشه میخانه میباش
تصور ساحلی جو دریا | ورای این و آن دردانه میباش
دلت گنجینه گنج است دائم | بیا در کنج این ویرانه میباش
فدای عشق کن جان گر نشستی | دل ده دلدار و هم جانانه میباش

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

چون همه دوست غیر او خود نیست / همه را دوست دار و خوش میباش
زر سکه یکی و سکه بسی / سکه‌ها را شمار و خوش میباش
یار جانی نعمت الله شو / باش یار ما یار و خوش میباش

وله ایضاً

درد دردش بنوش خوش میباش / کسوت رند پوش خوش میباش
در خرابات رو خوشی بنشین / همدم می فروش خوش میباش
ساقی ار میدهد ترا جامی / مست مستانه نوش خوش میباش
همچو خم شراب مستانه / گرم شو خوش بجوش خوش میباش
همه میخانه گرد همسایه / عاشقانه بکوش خوش میباش
نوش کن جام می که نوشت باد / تا نیابی بهوش خوش میباش
سخن از ذوق نعمت الله گو / ور نگوئی خموش خوش میباش

وله ایضاً

سیدی خوش بیا و بنده باش / بنده شو در بندگی پاینده باش
گر بتیغ عشق او کشته شوی / حی قیومی برو دل زنده باش
در هوای گلستان بزم او / همچو غنچه با لب پر خنده باش

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

خوش بمیدان عشق با ما باش / جان فدا کن بیا بما خوش باش
هرکه خوش شد بیا بزد و بشراب / تو بیا زود و با شرا خوش باش
از غم دی و غصه فردا / بگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا بیار ای دل / به هوا خوش و در هوا خوش باش
خوش عزیز است عمر و میگذرد / بگذرش مرو بیا خوش باش
خوش بود گفته خوش سید / خوش بخوان زانکه در نوا خوش باش

وله ایضاً

ای دل ار رنجه گشته خوش باش / با غمش عهد بسته خوش باش
درد دردش بجو صاف ار نیست / ور خمار است خسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن / از جهان گر گسسته خوش باش
بود بندی ز نخل بر باب / ز جهان بند جسته خوش باش
بزم عشق است و عاشقان سرمست / با حریفان نشسته خوش باش
دل سید شکسته عشق است / گر تو چون دل شکسته خوش باش

وله ایضاً

زر بباش خواجه زر باش باش / سر بنه بر خاک پاش خوش باش

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

بند رندان گوش کن گر عارفی / جام می را نوش کن همچم مباش

اسم اعظم پادشاه عالم است / لحظه‌ای بی صاحب اعظم مباش

گر کسی در عشق او جان میدهد / جان رها کن کمتر از هر کم مباش

باش رسوا از وصال دلبرت / از ذوق فقر [illegible] مباش

نکته‌ای از نعمت الله هم بگیر / لحظه با غیر او همدم مباش

ولہ ایضاً

گر مسلمانی بیا و بنده باش / ز جام جام می بستان زو جان آزاد باش

زمره رندان ز لطف طریق عاشقی کم گوی / ز هستی و زنده‌ای خو که ما مستیم و هم قلاش

خرابات عاشق است و ما مخمور خراب هم / بر روی عقل سرگردان نگاری خویش مباش

کسی کو نفس را بند خیال غیر او هر روز / بجز نقش خیال او مباش [illegible]

بدو در چشم مست جهان رفته می‌بینم / بلا بالا گرفت هر روز در عالم ازان لا باش

بسوی خرمن نگاران که تو عاری درویش گل / گر شنید بار و نگار زرد ای گل مخراش

بهر نفسی که می‌بینم جمال نعمت الله است / بجز خوش نفسی که می‌بیند خیالش در نظر نقاش

ولہ ایضاً

در میکده رند مست و قلاش / هم صحبت عاشقان او باش

خم می در جوش و رندان در خروش / گر تو رندی جرعه زن می نوش نوش

دل بساقی ده که تا یابی حیات / جان فدا کن در هوای می فروش

گوهر در یتیم از ما بجوی / تا شوی چون حیدری حلقه بگوش

هر که کرد جرعه نوشش زین شراب / تا قیامت می نباشد در بهوش

گر سخن از عشق میگوئی بگو / ور حدیث از عقل میپرسی خموش

مجلس عشقست و مستان [illegible] / میکشندم چون سبو رندان بدوش

پیرهن از یوسف مصری بمن / خلعتی از خرقه سید بپوش

ولہ ایضاً

گوش کن ای جان من آمد ندای ساقی دوش / که جام می بستان و می حلال نوش

بیا که مجلس عشقست با وفا سرمست / مدام همدم جام و خم می در جوش

گشوده برقع صورت ز روی معنی یار / هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش

بعشق ساقی رندان که جان من فداش / سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوش

شکفت گل شود از آفتاب [illegible] / بگو بعاشق مستی که عشق را منیوش

بگندمی اگر آدم ز بهشت رفت برون / تو بازار خر بجوی وز نیم جو بفروش

شنو که سید سرمست نکته میگوید / بگو حدیث مخوان خطبه گرمان خاموش

نعمت الله حریف و ساقی دوست	جام در دور و عاشقان مدهوش

وله ایضاً

جام می شادی رندان نوش نوش	ور توانی راز خود از گوش پوش
خوش شنیدی از برای عاشقان	میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در حضور	از خم خمخانه سرخوش خوش بنوش
عقل میگوید مخور بسیار می	عشق میگوید فراوان نوش نوش
عشق آمد عقل مدهوش باز گرد	کی بیاید ز انجمن بیهوش هوش
ای صبا احوال ما را از کرم	گر توانی خوش خوشی در گوش گوش
تا مرید نعمت الله شد شدش	گر دهند عارفی درویش دوش

وله ایضاً

دردی درد در قدح صاف دران نوش	نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه دردی درد اگر باشد	شادی روی دردمندان نوش
نوش نوش و خموش و خوش میباش	آشکارا مکن نهان نوش
می مستی دگر دارد	عاشقانه بیا چو مستان نوش
نه شراب حرام میگویم	می پاک حلال جانان نوش

بروی عالمی ازما نمود	نه ز روی غیر از رخسار خویش
شمع عشق آتشی خوش برفروخت	سوختم از عشق تا پای خویش
هرکه او سودای عشقش میکند	میکند سر در سر سودای خویش
نور چشم نعمت الله دم بدم	روشن است از نور مه سیمای خویش

وله ایضاً

بنمای ای نور چشم از خوش نگار خویش	منور ساز مردم دیده ام خلوتسرای خویش
بهجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم	جدا شد گرچه بیماری رضای مبتلای خویش
نظر بر ساقی رندان مدام است شادکن	شدم از عقل بیگانه به عشق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق بار دیگر بنواز	دل ما کی می خوش کن تا دهم بنوای خویش
دوای درد دل درد است گرد ... عشق جان	که دارد در همه عالم ازین خوشتر دوای خویش
بتیغ عشق اگر کشته شوم شکرانه جان آرم	غنیمت دان غم بند ولت گو [illegible]
تو سلطان ملک حسنی [illegible]	کرم فرمای لطف [illegible]

وله ایضاً

سوختم از آتش دل عود خویش	باز هم از خود شده مقصود خویش
من حضور ما [illegible]	وا باز [illegible]

نعمت الله من توکل بسته	باز مستان ز بند نعمت خویش

وله ایضاً

همه عالم چو شبنمی دانش	غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظر میکن	الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید	نقش بند و بدیده میدانش
درد مندی که درد دل دارد	درد درد دل است درمانش
عشق شاهیست کنج سلطانی	بستان این و نوش کن آنش
جام گیتی نماست سینهٔ ما	همه عالم گرفته دامانش

وله ایضاً

چه خوش جمعیتی دارم ز زلف پریشانش	بود نقش دو جهان که دلدار است جانانش
بیا و دردی درد دلم گر از صفای دل دانی	کسی کو درد دل دارد ز دل یابد صفات دانش
دلم گنجینهٔ عشق است و خوش کنجی در و پنهان	چنین گنجی اگر جویی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق سخن گفتم تو هم بشنو از روی ذوق	بیا و قول مستانه ز رندان مستانه میخوانش
خرابات و سر مست و ساقی جام در گردش	سر و مستان و رندان باده میدانش
اگر تو بر وجودی بیا با ما در میخانه	که دریابی بحر ما که سر دفتر دیوانش

گهی سازنده و گاهی فروزند	هم آن آرام جانست و همنشینش
جهان روشن شده از نعمت الله	نماید نور خورشید از جبینش

وله ایضاً

عشق آمد و جام می بدستش	جانم فدای چشم مستش
برخاست بلا و فتنه بنشست	از قد بلند و زلف پستش
بنشست بخت دل چو شاهی	یارب چه خوش است آن نشستش
صد توبه بیک کرشمه بشکست	سرمستی چشم می پرستش
ای عقل برو که عشق سرمست	عهد من و تو بهم شکستش
در مذهب عشق شیخ بدمست	ننگ است هر آنکه عشق هستش
رندیم حریف نعمت الله	سر در قدم و بدست دستش

وله ایضاً

جنت عالم سرابستان خضرش	گیت عالم پاسبان خضرش
هرچه موجودست خود بود هم	بود و هست و باشد آن خضرش
آفتابش نور بخش عالم است	داد هست روشنی آن خضرش
مجلس عشقست و مست و چراغ	باده نوش جام عاشقان خضرش

نقش خیال رویش برده ز من شکیبم / جای دگر نشاید نقش خیال رویش
دائم خیال رویش در دیده چشم نقش / پیوسته خود نماید نقش خیال رویش
هر لحظه خیالی در دیده نقش بندم / هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی / چون نور مینماید نقش خیال رویش

ولہ ایضا

ساقیم مست و رندان درویش / جام در دست و مردان درویش
عزم کرده بخرابات مغان / عاشقان و می پرستان درویش
نعره مستانه میزد دم بدم / های و هوی باده نوشان درویش
گر نستی عهده کردی دگی / لطف فرمودی فراوان درویش
چون روان شد زرم عمره غمز / دل روان شد زنده از جان درویش
در هوای نرم و نی در خروش / چنگ با زلف پریشان درویش
درد دردش نوش کن انجان من / تا بیابی صاف رندان درویش
خضر رفته ز پی ساقی ما / نوش کرده آب حیوان درویش
خوش خراباتی و زین می خوش بخت / نعمت الله حریفان درویش

ولہ ایضا

دیده دیده هر که نقش خیال رویش / در خلوت دل نبود مجال غیرش
یار چو التفاتی بر حال خود نباشد / کی التفات باشد یارا بحال غیرش
نوشیم دردی درد شادی روی یاران / مارا چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید / در چشم ما نیابی حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر / زنهار تا نگوئی اینکه مثال غیرش
نقشیست خیالی بخواب ایشنیم / در خواب اگر نماید نقش خیال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ها پر و بی / آخر چه نقش بندد نقش خیال غیرش
گر غیر لازالی خواهی که نقش بندی / از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش
غیرت نمیگذارد تا غیر او نماید / بوصل او نخواهد بسید وصال غیرش

ولہ ایضا

خوش مجلسیست یاران تو خوش از زبانش / آسوده جان عاشق از ساز و سوزش
خوبی که با نیابی رمزی ز حال معشوق / مباش عاشقانه با محرمان رازش

ولہ ایضا

سرکوی بلای و مقام مبتلا باشد / اگر تو از بلا ترسی عنان از کربلا در کش
زخاک پای مستی گر گردی بدست آری / روان در دیده جان بشان توتیا در کش

ولہ ایضا

یک حقیقت در دو عالم رو نمود | در دو عالم آن یکی می‌بینمش
سیدم تخم محبت کشته‌ام | از محبت انجمن می‌پرورمش

وله ایضاً

جام عشق شرابست دریابش | همچو آب و حباب دریابش
همه عالم تنست و او جانست | خوش حبابی پر آب دریابش
آفتابی ز ماه بنموده | ماه بین آفتاب دریابش
دم مزن نزد ساقی کبری | شاه عالیجناب دریابش
غیر او گر خیال می‌بندی | همه را بحجاب دریابش
گر بمیخانه وصلتی یابی | نوش می با حباب دریابش
نعمت الله را اگر یابی | رند و مست و خراب دریابش

وله ایضاً

عاشقانه بیا و سرخوش | جام می همچو عاشقان درکش
مست او شو چه جای هشیار است | نوش کن جام باده بی‌غش
قول اصحاب عشق صحبت دوست | حال از آن و مهر از این هوش
عشق او آتشست و ما چون عود | خوش بود عود خاصه بر آتش

[illegible]

در چنین مجلس که ما گوی دو دم | پادشاهی شهسواری بایدش
دل بود آینه و آینه دار | آینه آینه داری بایدش
بار باران ترک عیاران کند | گر چو سید یار یاری بایدش

وله ایضاً

درد مندیم و ز دوا فارغ | مستمندیم و ز دوا فارغ
مبتلاییم از بلا ایمن | بی‌نواییم و از نوا فارغ
در وصالیم و فارغ از هجران | در فناییم و از فنا فارغ
ما طلبکار او و او با ما | یار جویای ما و ما فارغ
بندگانیم و ایمن از بند | پادشاهیم و از گدا فارغ

وله ایضاً

عشق و دریا و ما درون صدف | از صدف گوهری طلب کن کف
گوهر هر کس که باشد خوشتر | باشد او در یکی دگر شرف
کی تواند بود کسی چون مصر | با کجا باشد مثل نجف
کشف کشاف فتنه را در نظر | کی بود چون کشف کشاف کشف
گر چه دریا ابر و دارد و بی | غیر یادی نیست دریا کف

[illegible]

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق | کار عشق بنگر که شد بادشاهی کوی عشق
مجلس مستان حضرت روضه مینوی عشق | جنت الماوای جسته نیست الا کوی عشق
عقل سرگردان چه داند ذوق ما مستان | تا نشوی خود کجا باشد نشان کوی عشق
خانقه هرگز ندارم مرکجای میکده | خود ندارم هیچ جایی در کجای کوی عشق
ما خم و جم و دل دوست سبو ساقیم | زانکه می بخشد آب و هوای کوی عشق
صد دوا با دردی درد بیدل ما | با دو جان و دل بدین اعتلای کوی عشق
نعمت الله مست مدام از ناوک سرو | تا نوایی یافتم از بستوای کوی عشق

وله ایضاً

عاشقان خوش بر سر بازار عشق | او فتاده مست در غوغای عشق
دامن معشوق گرفته بدست | سر نهاده و پا در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق هر سه یکی | در سرا افتد چه سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق است | عقل کی دارد هم بار جای عشق
ملک عالم را سلطانی گرفت | حضرت یکتای بی همتای عشق
کار ما از عشق تو بالا شد | این بلا محو تو ز بالای عشق
عشق در جان است و در دل درد او | نعمت الله واله و شیدای عشق

خورشید جمال او عیان شد | آن نور فشاند بر همه خلق
عشق آمد و جام باده در داد | جاوید آن باد بر همه خلق
مقبول قبول نعمت الله | شد خرم و شاد بر همه خلق

وله ایضاً

منم آن رند عاشق مطلق | که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط غرق عجب | عجب افتد محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار | او است معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستیم | تا گشودیم دیده ور بر حق
ظاهر و باطن نوای سید | ظاهر است خلق و آن باطن حق

وله ایضاً

در محیطی فکنده ام زورق | که دو عالم در او است مستغرق
شد آن زورق ز محیط فرشته | با وجود محیط از زورق
نور خورشید در سپهر گرفت | شد مزین بان صبح و شفق
هو هو لا اله الا هو | نیک در یاب رمز این منطق
خود پرستی و من گوئی | راه گم کرده ای تا احمق

زاهد من خود دست مدار از دل شیدا / باشد که میسر شودت کشف حقایق

رندی که بهشت از ره کعبه مقصود / واجب بودش دل بی ترک علایق

اسرار رموز از زاهد مخمور چه داند / در دیر کش میخانه کند حل دقایق

بسیار سر خود گیر که در عالم وحدت / مجنون همه لیلی شده و عذرا همه وامق

ولـه ایضاً

گویند سخن از دهن می شکر نمی نمک / ریزد در لعل شکرین می شکر نمی نمک

باری از آن تنگ و گشتری نسبت کن / خاتم کجا دارد نگین می شکر نمی نمک

دارد تمنای لبت جان و دل من بی نمک / زان شد نمکین شکرین می شکر نمی نمک

معلوم نمکدان نمک چون ده عذر خواه / صد خون کشم زان نمی شکر نمی

بسیار گوید سخن در مصر شیرین نمک / بر طبع و صد وزن می شکر نمی نمک

ولـه ایضاً

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بارنگ / لب شیرینه خندان در بارنگ

شوری از عشق تو در جا سوی جان افتاد / به از این کس نبود در سر بازار نمک

مارا ز شوره دیده نمکی آوردم / مثل همچون تو خونریز شود خار نمک

از نمکدان دهانت سخنی میگویم / میکشم خون گرم میکنم [illegible] نمک

خوش نقش خیالیست که بستیم و بدیدیم / در حالت بیداری و در خواب مبارک

عیدیست و زین عید که گویند جهانی / بر بنده کی و خواجه و حجاب مبارک

این وصلت جاوید که جاوید بماناد / بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

ولـه ایضاً

سخن نازکان بود نازک / گفته گفته شود نازک

دیده ما به عشق دیدی و / عجب ورات ... نازک

هر که با نازکان نشست آرد / گرچه باشد گران شود نازک

غزل گوید سخن ولی گوید / بجان کند فکر و نازک

نقش روشن خیال می بندم / در نظر آید ور بود نازک

هر که تخم محبتی کارد / بغنیم که بر رود نازک

گفته سیدست و خوش خط / نازنین که او بود نازک

ولـه ایضاً

ای دهنت میم و دهانت خیال / کار دل از زهره و دل محال

لب ملیح که نجاتش شدم / ای لب تو چشمه آب زلال

مصحف روی تو چو دیوانه / خواند ز آیت حسن و جمال

دیده و آینهٔ گیتی نما	دیده و تمثال جمال مثال
گر چه ذره مینماید آفتاب	ماه و نور او نماید بر کمال
گنج فقر ما در این دریا درا	تو شکن گر تشنهٔ آب زلال
منماید حسن او هر آینه	او جمیل دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند	می برد از چشم خوبان خیال
رند سرمستیم و با سید حریف	عاشق و معشوق و ام در وصال

ولہ ایضاً

ای لب تو چشمهٔ آب زلال	مجلس تو مجمع اهل کمال
نقش خیال تو نگارم بچشم	خوشتر از این نقش که بندد خیال
دیده بره و بدیده خاک ره	بر در تو باز نباید مجال
آینه ایست دلی نقش تست	صورت تمثیل نگار مثال
طاق دو ابروی تو محراب جان	نسبت او کی کنمش با هلال
مهر جمیل است بودم در شب	هست خدا بر تو تجلی جمال
نور الهیست که پیدا شده	سید ما لم یزل و لا یزال

ولہ ایضاً

سید چو بلبلیست که در گلستان عشق	میسازد این نوای خوش از دوستان دل

ولہ ایضاً

شمس وقت جان و هم جانان دل	شمس وقت سرور و سلطان دل
شمس وقت مقتدای اهل دل	شمس وقت مقتدای جان و دل
شمس وقت کاشف اسرار غیب	شمس وقت واقف سبحان دل
شمس وقت قابل قول سبب	شمس وقت حافظ قرآن دل

ولہ ایضاً

ما ساکن کوی سیر و شیم	گردیم بجا مقام و منزل
گنجیم و طلسم و شاه و درویش	در صدف هم در بحر ساحل
جانان خودیم و جان عالم	دلدار خودیم و مونس دل
مستیم و حریف نعمت الله	رضوان ساقی و روز محفل

ولہ ایضاً

بگذر در سر ز عاقل چه حاصل	از این سودای بیحاصل چه حاصل
سخن از عاشقان و عشق میگو	ز قول جاهل و عاقل چه حاصل

بنده خاص خدایم سبد هر دو سرایم | من از آن مردم جانم بس مجلس جو دکل

ولهُ ایضاً

دفتری بر باد داده غنچه خندان گل | بلبل سرمست شد دیوانه و حیران گل

خوش گلستانی که در روی خندان جان گل | هر زمانی در گلستانی ساره دارد گل

صحبت گل اغتنام دان و گل ریحان | زانکه نبود عمرها دائم ز عمر زمان گل

گل بود عمر عزیز ما چو دیدی در گذر | که دو هفته بیش نبود رونق دوران گل

غنچه لب گلشن عشقیم و گل خوش | گر چه باشد نبود گل ز ما ارکان گل

گر همی خواهی که خندد گل بخندد شاد جان | از من گل جیدم و دست درد دامان گل

نعمت الله از برای گل بستان | گر چه گل باشد چه کار آید هزار دستان گل

ولهُ ایضاً

چه خوش باشد گرت باشد ز عشق اسم اعظم عالم | ز عشق خوش بود جانا اگر عشقت بود همدم

اگر همدم همی خواهی چو ما با جام همدم شو | دگر محرم همی جوئی مجو جز خود محرم

خرابات و ما سرمست و ساقی جام می آرد | خبر از ما کسی آرد که نوشد از جام جم

خیال نور روی او نقش دیده ما بین | که سرمستانه خوش با هم نشسته هر دو خوش با هم

همدم ما ساغر می مدام | خوش شود با همدم خود و مدام

لطف او مارا نوازش میکند | باشد او در جمله عالم محتشم

هر چه موجود است در در وجود | جمله موجودند از نور قدم

نعمت الله شد گنج عشق دوست | هر که شد او بود او را چه غم

ولهُ ایضاً

فارغیم از وجود و هم ز عدم | بیخبر از حدوث و هم ز قدم

در خرابات مست میگردیم | رند و ساقی نشسته ایم بهم

آنکه گوئی شراب مینوشیم | خوش سبوئی خوب هست بهم

از وجود عزیز ما گذرد | شادمان باش در عدم بیغم

خوش بود همدمی خوش مشرب | گر چه باشد دمی چنان همدم

عشق آمد طرب نما بخشید | خبر ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید | وحده لا شریک له فافهم

ولهُ ایضاً

آفتاب حضرت آدم | روشن از نور او دو عالم

ماه منور از او و او از ما | نیک در باب این سخن فافهم

رندیم و حریف نعمت الله / می نعمت بساقی و نشاطیم

شیخ ما بود در حرم محرم / قطب وقت و یگانهٔ عالم

شیخ ما بود در حرم محرم / نفسش همچو عیسی مریم

از دمش مرده میشدی زنده / بحر در با نزد او شبنم

بصفات قدیم او موصوف / عارف اسم اعظم آن اعظم

شرح اسما نه وقف خوش خوانده / بود روح القدس او همدم

بود سلطان اولیای جهان / در دلش بود گنج حق مضمر

سینه اش بود مخزن اسرار / شیخ عبدالله وفا فهم

نعمت الله مرد حضرت او

ولـه ایضاً

منصب بس نیانیست زرکه وجودم / نسب رندان ازل صدرش و قدم

حاصل بحر محیط جرعه از جام است / خود به بود مشرب ما می جامم

بر خرابات عشق باز عزت / شیخ مبارک نفس بر خجسته قدم

خاطر من جز نقش خیالی شسته / بی مددی باده با درقی نافهم

سلطنت عاشقانه ولایت ... / عقل گرفته کنار عشق شده علم

دردمندم و درد او درمان / دل ما ریش و زخم او مرهم

جام می زنگیر و خوش خوش / که بود ذوق این از آنها هم

مظهر اسم اعظم او شم / غیر ما کیست صاحب اعظم

این از آن در جهان نوازد / نعمت الله کجاست در عالم

ولـه ایضاً

تا عشق تو بود من عاشق تو بودم / من عاشق قدیمم کی بود نابودم

گم گشته بودم از خود در گوشهٔ خرابات / عشقت دلیلم آمد راهی بخود نمودم

از جام عشق مستم جام شراب جودم / دستار عقل سرکش عشقت زسر ربودم

کردم زرنگ ساغر این خرقه شسته ... / گر زاهدی و تقوی کاری نمیکشودم

در دیدهای خوبان نور رخ تو دیدم / از گفته لطیفان آواز تو شنودم

از دیر کعبه ما کاری نمیکشاید / این هر دو در نموده بسیارش آزمودم

سید بحر خیالت نقش دگر ندیدم / تا رنگ زنگ هستی از آینه زدودم

ولـه ایضاً

در مجمر عشق سوخت عودم / آتش شدم و نماند دودم

از دیدن غیر دیده بستم / تا دیده بروی او گشودم

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم | درد دل میطلبم در پی درمان خودم
مجمع اهل دل از زلف پریشان منست | من سودازده هم بی سر و سامان خودم
در نظر آینه می آرم و خود می نگرم | ناظر لطف خداوندم و حیران خودم
من اگر عاشقم و عاشق محمودم او | خبرم کار من است که من آن خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام | همدم جامم و ساقی حریفان خودم
میر سرمستم و فرمانده بزم عشقم | سید خویشتن و بنده فرمان خودم

ولہ ایضا

تا جمالش دیده ام حیران شدم | همچو زلفش بی سر و سامان شدم
آفتاب عشق او چون رو نمود | من چو ذره در میان پنهان شدم
جام درد درد عشقش خورده ام | مبتلای درد بی درمان شدم
مطرب عشاق شعری خوش بخواند | من ز ذوق این غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب | همدم ساقی میخواران شدم
نقد گنج عاشقان دارم روان | ساکن کنج دل ویران شدم
بنده سید شدم از جان و دل | در دو عالم لاجرم سلطان شدم

ولہ ایضا

از نور نعمت الله عالم شده منور | روشن بچشم خود من در صبح و شام دیدم

ولہ ایضا

در خرابات گرد گردیدم | ساقی رند سرخوشی دیدم
عاشقانه گرفتمش بکنار | عارفانه لبش ببوسیدم
ذوق مستی و حال میخواری | نازکانه ازو بپرسیدم
گفت تا خورده ای چه دانی حال | داد جامی و گل بنوشیدم
حال سید بذوق دانستم | در همه نور او عیان دیدم

ولہ ایضا

روشنست از نور روشن چشم مست سیدم | بیغم و دشمنی ازین دوستان بی سیدم
سید مائی مست از من مست و خراب | در میان ذره نوشان می پرستیدم
چون ز زلفش ای خدایم گر نشیمن بشکند | هر که خواهد کسیر موئی شکسته سیدم
سید هر که منکر شود گو زمین بر من | زانکه من از لطف بر اقوال الست شدم
عشق سید در دلم سلطان محبت | من بجان ز رحمت شنیدم سیدم
عاشقان مست شدند از جام شراب عشق او | مرکبان همه مستان اگر مست سیدم
نعمت الله در نظر نقش خیالش میکشد | با حضور نقش خیالی بای ثبت سیدم

آفتاب رخ و ملک جهان می‌سپرم / من چو سایه بروش گرد جهان می‌گردم
نعمت الله در میکده بگشاد و گر / زر کشید دانست که من بسته میان می‌گردم

ولہ ایضاً

توبه از زهد و زاهدی کردم / در خرابات مست می‌گردم
می‌خانه حدوث و قدم / شادی روی عاشقان خوردم
خاطر کس ز من ملول نشد / نشسته بخاطری کردم
دردی درد دل همی نوشم / درد مستانه همدم دردم
زن و دنیا و آخرت بگذاشتم / رند مست مجرد و فردم
عاشق و صادقم گواه منند / اشک سرخ است و چهره زردم
بنده سید خراباتم / هرچه فرمود بنده آن کردم

ولہ ایضاً

گر از او زد آتش دردم / عالمی سوخته شود دردم
مرد فرد و مجرد و فردم / کشته عشق و مرده دردم
داده‌ام دل بدست باد صبا / باشد که خاک راه گردم
فاش کرده راز پنهانم / اشک گلگون و چهره زردم

رفتم به طریق جان سپاری / این راه نگر که چون سپردم
دل رفت ندانم کجا رفت / ره بستم و سو بسو سپردم
گویی که سبوی گشت شسته / خم با قدم و سبو سپردم

ولہ ایضاً

عشق او هر ساعتی نو ورزم / هر نفس بازی دگر می‌بازم
گرچه با من چنینم اندر ... / که زند گاهی خوشی نوازم
تا بما شوری در اندازد با / چون نمک در آب خوش بگدازم
چون جمال حسن او آمد به ... / صورت و معنی بهم بطرازم
روز و شب در عرصه میدان دل / توسن همت روان می‌تازم
کار دل الا تراز بالا شود / گردمی با کار دل پردازم
جان سید شد قبول عشق او / عاقلانه جان از آن می‌بازم

ولہ ایضاً

آتش عشق تو جان می‌سوزدم / هر نفس کون و مکان می‌سوزدم
عود دل در مجمر سینه عشق / خوش همی سوزد چو جان می‌سوزدم
مهر تو شمعی و دل پروانه / همچنان خوش روان می‌سوزدم

تا کنم مجلس عشاق منور چون شمع
از سر تا قدم سوزد و خوش درگیرم

من که بیمار توام گر همی رنجگی
باز خوشدل شوم و زندگی از سر گیرم

دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
دل فدا کرده و جان داده ز سر گیرم

گر حجاب است میان من و تو جان عزیز
حکم فرما که ز آتش به میان درگیرم

مدتی شد که ره عقل همی پیمودم
وقت آمد که ز عشقش ره دیگر گیرم

همچو سید سر ره میخانه بدم
ترک این زهد ... گیرم

وله ایضاً

خوش جهانی که به پیش او سرم
چون بسرم به پیش او سپرم

عشق او شمع و جان پروانه
گر چه سوزد که در پیش گذرم

گر زند در نوازدم چون نی
بجز از ناله نیست در برم

دوش دیدم جمال او در خواب
لطفش امروز کرده تسخیرم

سروری را به همه توانم کرد
من چو در پای سر خود سپرم

چون توانم که عذر او خواهم
که سراپا تمام تقصیرم

هر چه گوید ز خود نمی گویم
نعمت الله کرده تقریرم

وله ایضاً

پای بوسش اگر دهد دستم
از سر کاینات درگذرم

نعمت الله نور چشم منست
جام و جم را بهیچ برگیرم

وله ایضاً

جام گیتی نمای در نظرم
همه عالم بسوزد و نگرم

ساغر می مدام می نوشم
شادی عاشقان و غم نخورم

جام می می نمایدم روشن
روی ساقی مدام در نظرم

یافتم ملک صورت و معنی
لاجرم پادشاه بحر و برم

دو جهان می کنم فدای یکی
حکم این رسد از پدرم

بنده سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

وله ایضاً

عشق او در میان جان دارم
خاتم عشق چون نهان دارم

در خرابات مست می گردم
میل خاطر به عاشقان دارم

هر چه دارم ز صورت و معنی
همه با دوست در میان آرم

با من از وصل و هجر کمتر گوی
که فراغت از این و آن دارم

کار من عاشقی و مستی نیست
تا که جان در بدن روان دارم

تا محیط دیده بر زد موج عشق / هست دریا را چو سیلی دیده‌ام

غیر معشوقم نیاید در نظر / عاشقانه گرچه خیلی دیده‌ام

نعمت الله یافتم از هر وجود / با همه عشقی و میلی دیده‌ام

وله ایضاً

تا گلی از گلستانش چیده‌ام / بر لب غنچه لبی خندیده‌ام

ماه در چشمم نمی‌آید تمام / کافتاب حسن او را دیده‌ام

هر کجا جامی نمی‌گنجد ببین / شادی و خوش خوشی تو نوشیده‌ام

تا بدانستم طریق عاشقان / در طریق عاشقان کوشیده‌ام

زآتش عشقش چو خم میفروش / تنگ مستانه بخود جوشیده‌ام

رندم و رندان مریدان منند / پیرم و رندی لبی در زیده‌ام

مست با نعمت الله همچو نور / گرچه از چشم همه پوشیده‌ام

وله ایضاً

بر در میخانه مست افتاده‌ام / سر به پای خم می بنهاده‌ام

در خرابات مغان مستانه باز / خوش در میخانه را بگشاده‌ام

جان بسپاری بگیرم در ره عشق / هرچه فرمایند جان استاده‌ام

تا دلم خلوت محبت دوست / پرده‌دار حرم شده‌ام

سر گوش پیغام کرده‌ام زان / در همه جای محتشم شده‌ام

غم عشقش محبت باده کهن / الحمدلله شادمان ز غم شده‌ام

تا که منظور حضرت عشقم / فارغ از جهل و بیش و کم شده‌ام

از وجود و عدم رسیده‌ام / سید عالم قدم شده‌ام

وله ایضاً

پادشاهی مستکم تا بنده‌ام / روز و شب در بندگی پاینده‌ام

روشنم از آفتاب عشق او / همچو ماهی بر همه تابنده‌ام

در هوای گلشن وصل نگار / چون لب غنچه خوشی در خنده‌ام

تا که بادی بخاکم بگذرد / خویشتن در خاک راه افکنده‌ام

جان فدای عشق جانان کرده‌ام / تا قیامت زان کرم شرمنده‌ام

تا همه رندان سر مستان شوند / در خرابات مغان وا مانده‌ام

ساقی رندان بزم وحدتم / سید سرمست خود را بنده‌ام

وله ایضاً

عاشق روی نازنین توام / واله زلف عنبرین توام

غیر او با او نگنجد در دلم	مشکل این حل حل مشکلم
از جمال اوست هر حسنی که هست	لاجرم بر حسن خوبان مایلم
غیر او در هر دو عالم هست نیست	من از او فاصلم او داخلم
جام می در دست مست و بیهشم	بر در میخانه باشد منزلم
عالمی از زهد از من عاملی	منع ایشان هیچ ایشان سائلم
عمر من بگذشت بی حاصلی	حاصلم عشق است و نیکو حاصلم
سرخوشم مستانه میگویم سخن	از زبان نعمت الله قائلم

وله ایضاً

حالت رندی مستان که چه گویم	رازیست میان من و دلدار که چه گویم
بزمیست ملوکانه و ساقی که چه گنجی	من عاشق سرمست حریفان که چه گویم
چون بلبل سودازده در گلشن عشاق	آورده ام این صورت مستان که چگویم
هر نقش خیالی که مرا در نظر آید	گویم که بگویند نگاران که چه گویم
از روز ازل عاشق مستم چنین گرد	باشم ابد مست بدینسان که چگویم
خود خوشتر ازین قول که گفتم نتوان گفت	وقتیست درین گوشه مستان که چه گویم
گنج ازلی کنج دل سید جوئی	نقدیست درین گوشه ویران که چه گویم

وله ایضاً

نازیست از آنجانب و نازی که چگویم	ما هم و نیازی و نیازی که چگویم
تا طاق دو ابروش بر از قبله ما شد	کردیم نمازی و نمازی که چگویم
دلسوخته آتش عشقیم که چون موم	داریم گدازی و گدازی که چگویم
این سینه ما مخزن اسرار الهیست	رازیست درین سینه و رازی که چگویم
خوش سلطنتی یافتیم از دولت محمود	ما هم و ایازی و ایازی که چگویم
بستان ز دل ما مطرب عشاق نوائی	آواز نی و ساز آمد و سازی که چگویم
سید بسوی کعبه مقصود روان شد	اکبر بود این حج و حجازی که چگویم

وله ایضاً

داریم حضوری و شرابی که چگویم	جامی که چه پرسی و شرابی که چگویم
در کوی خرابات مغانیم مدامیم	مستیم و خرابی و خرابی که چگویم
مستانه بتم از در میخانه درآمد	بربسته نقابی و نقابی که چگویم
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده	بستیم درین خواب بخوابی که چگویم
از آتش عشقش دل بیچاره کبابست	سوزی و کبابی و کبابی که چگویم
در مجلس ما مطرب عشاق درآمد	بنواخت ربابی و ربابی که چگویم

زمزمه عشق است و خروش ناقوس | عاشقانه دم بدم
عشق و معشوق و عاشق جمله منم | لاجرم غیر خود نمی‌بینم
من و او و تو چون یکی شده‌ایم | تو منی ای عزیز و من تو ام
آفتابی در آینه بنمود | روشنش از نور روی مه بینم
روح قدسی چو نفس خود دیدم | در مقامی که من سخن گویم
گر زمان سبحه ام گهی بنده | گاه سلطان و گاه محکوم

ولد ایضا

اگر گویم که بنگویم کمین صنعم که من آدم | خیال بستم که از مستی بنامم چه گویم
منم مطلوب و هم طالب که خود را جوید و طالبم | نگویم کرده ام خود را که خود را باز می‌جویم
اگر نه ساقی مستم چرا جویای رندانم | وگرنه ذوق بنیادم چرا میخانه می‌جویم
امیر میفروشانم که رندانم غلامانند | امیر حضرت جانم که شاهانند محکومم
گواهی آورم که حسن او در آن سند است | بدی با من مگو غافل اگر گویم که بنگویم
خیال غیر اگر بستم که نقشی میزنم بر آب | بآب دیده ساغر خیال شرا فرو شویم
اگر یار خوشی خواهی که با وی همنشین باشی | بیاد نعمت الله جو دارین دوران که

ولد ایضا

منم زمزم کز شاهم حریف نعمت اللهم | کناری کرده ام از عالم میان ذره قطره فرم تنم

ولد ایضا

شکر گویم که تو نیک مستم | وز غم هست و نیست وارستم
در خرابات عشق مست و خراب | با حریفان بذوق بنشستم
هستی من کجا و من ز کجا | من بخود نیست و با تو هستم
بگسستم ز خویش و بیگانه | باز با اصل خویش پیوستم
نور چشم است و در نظر دارم | نظری کن بچشم سرمستم
دست با دوست در کمر کردم | آفرین باد بر چنین دستم
بنده سید خراباتم | که کمر خدمتش بجان بستم

ولد ایضا

در خرابات عشق سرمستم | از ازل بوده تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد | گوهری در میان جان بستم
بر لبم لب نهاد و بنوازید | جام بگرفتم بذوق بشکستم
برو در میفروش رندانه | با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو میدیدم | زان نظر همچو چشم او مستم

نام من نشانه عالم / گرچه بی نام و بی نشان گشتم
چون محب حباب و بودم / تنگ محبوب بی دل آن گشتم
جان بجانان خویش بسپردم / زنده و لیک جاودان گشتم
موج بودم ولی شدم دریا / الغرض بودم آنچنان گشتم
عقل سرمایه بود شد بر باد / فارغ از سود و از زیان گشتم
گنج در کنج دل طلب کردم / واقف از گنج بیکران گشتم
پادشه خوش مرا بکار گرفت / سید جمله سیدان گشتم

وله ایضاً

ز نور روی او تابنده گشتم / امیر سید مرا بنده گشتم
بجانان جان خود تسلیم کردم / بعمر جاودان پاینده گشتم
اگرچه غم بسی خوردم ز هجران / همه وصل او فرخنده گشتم
شدم کشته به تیغ عشق لیکن / شهادت یافتم و دل زنده گشتم
ز نور آفتاب سید خود / چو ماه چارده تابنده گشتم

وله ایضاً

آتش عشقش خوشی افروختم / نام و ننگ و دین و دل را سوختم

من رند خراباتم من زکر انانم / در گوشه میخانه دائم مینا جامم
سرحلقه رندانم ساقی جرعه خوارانم / نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
من آینه اویم او آینه روی من / از ذوق سخن گویم آسوده خراباتم
خواهی که صفات او در ذات کجا بینی / مجموع صفاتش بین در آینه ذاتم
من سید عشاقم برگزیده آفاقم / در دو جهان طاقم از بیت مقاماتم

وله ایضاً

من بنده که از خدا غیر خدا نمیخواهم / درد دلم دل بود از تو دوا میخواهم
بس کن خلوت دلم بر در دل جز رهم / شاه جهان جان منم نان چو گدا میخواهم
آل عبا ام و تصل اهل عبا شد راهم / من نه چنانکه ز تو غیر خدا میخواهم
از خطا و از خطای تو خطا مقدم است / راه صواب میروم ملک خطا میخواهم
سفر مصحف رخ آن حلقه گوش کی نوم / از طلب جرعه نان با نوا میخواهم
مال و بال خواجه است خواجه مال فنا / گر تو بلا میخواهی بنده بلا میخواهم
نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حق / معنی سر این سخن از فقها میخواهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من / در ره او سر جای من جای شما میخواهم
بر سر دار عشق او ما که قدم نهاده ایم / در فنا که آتشم دار فنا میخواهم

صورت اوست نور دیدهٔ ما / این معانی بیان کند عالم
همه عالم نشان او دارد / بی نشان او و نشان عالم
هر زمان عالمی کند پیدا / می برد آورد روان عالم
عالم عشق را نهایت نیست / هست این بحر بیکران عالم
نعمت الله چون می جام است / جام پر می ببین بدان عالم

ولهُ ایضاً

گدای عشقم و سلطان عالم / غلام خاصم و خاقان عالم
مرید یارم و پیر خرابات / ندیدم در دو عالم ور آن عالم
جهان جسم است و جان جان عالم / چه جای جان منم جانان عالم
خرابات است و مست است خرم / حریف ساقی و رندان عالم
ندارم ماسوی الله هیچ ملکی / بجان خمخانهٔ مردان عالم
جمال او مثال و عیان است / نظر فرما تو در اعیان عالم
بیا از نعمت الله جو نوایی / به محبوبی نوا از جان عالم

ولهُ ایضاً

همچو ما کیست مست در عالم / عاشق و می پرست در عالم

با سر زلف تو تا باز افتادم باز / لاجرم چون سر زلفش پریشان افتادم باز
مجمع اهل دل از زلف پریشان دو شد / گفتم عجب از آن جمع که افتادم باز
گفتم مجلس عشق است و چو رندان مست / خاطرم لطف خوشی دیدم و در افتادم باز
دوش مع لعل کرم کرده دلم زان خوشخواب / باز امروز دلم رهگذر افتادم باز
برده‌ام دل که حجاب دل و دلدار بود / خوش رفقا آن زرو که در افتادم باز
سید خبری داد ز حال دل خوش / زان خبر مست شده بی خبر افتادم باز

ولهُ ایضاً

در خرابات مغان جام تمام مینوشم / می عشق است که از خم خدا مینوشم
جام می بر کف در کوی مغان میگردم / شادی ساقی باقی بصفا مینوشم
رند عاشق سر مست حلال است دمم / دردی درد وی که نه ز صاف دو مینوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن / که خدا عمر دهد می ابدا مینوشم
چشم مست خوشش جام پیاپی بخشد / نه شرابی که تو گویی بحرام مینوشم
جرعه نوش کردی ز می لعل لبش / تو چه دانی که من این می بکجا مینوشم
نعمت الله و با ساقی سر مست حریف / باده از صدق نه از روی ریا مینوشم

ولهُ ایضاً

ولہ ایضا

درد دردش بذوق می‌نوشم / خلعت از جود عشق می‌پوشم

غم عشقش خریده‌ام بجان / بهمه کاینات نفروشم

تاج عشقش نهاده بر سر من / حلقه بندگیش در گوشم

آتشی هست در دلم که مدام / همچو خم شراب در جوشم

مستم و چون سبوی میخواران / عاشقان میکشند بر دوشم

عاشقانه باده نوشندم / تا که جان در رهت بکوشم

نعمت الله باده کار من است / نکند مجلسی فراموشم

ولہ ایضا

از جام وحدت سرخوشم هردم میی در میکشم / هردم میی در میکشم از جام وحدت سرخوشم

ساقی مست مهوشم خوش خوش قدح میداردم / خوش خوش قدح میداردم ساقی مست مهوشم

هردم بسوز گل و دیم فانظر بحالی یا حبیب / فانظر بحالی یا حبیب بسوز گل در دوشم

شاهم گرفته در کشم چون عاشق معشوقم / چون عاشق معشوقم شاهم گرفته در کشم

در میکده دردی کشم رندانه با سید حریف / رندانه با سید حریف در میکده دردی کشم

ولہ ایضا

ای سید سرمستان فی جرعة الست / گر باده ننوشم مقید در کجا باشم

ولہ ایضا

ما اگر شاه اگر گدا باشیم / در همه حال با خدا باشیم

جمله اسما بذوق میخوانیم / از مسما کجا جدا باشیم

موج بحریم و عین ما آبست / ما بدین بحر آشنا باشیم

درد مندیم و درد می‌نوشیم / دائما همدم دوا باشیم

غیر او دیگری نمیدانیم / عاشق غیر او کجا باشیم

در خرابات رند سرمستیم / همچنین بوده‌ایم تا باشیم

ما چو باشیم بنده سید / بنده دیگری چرا باشیم

ولہ ایضا

فاش شد نام ما که قلاشیم / عاشق و مست و رند و اوباشیم

واله زلف یار دلبندیم / مبتلای بلای بالاشیم

یار سرمست چشم مخموریم / عاشق شاهدان جماشیم

نقش هستی خود فرو شستیم / از زبان چنین نقش نقاشیم

تشنه رنگان نیاز داریم / مورچه ره دلش نه بحر آشیم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

درد دلم را که ندارد شفای	زحمت رایش سینه پر غم کرده‌ام
بسیار خورده‌ام غم عشق ولیکن	هرچه کاشت حوی غم خورده‌ام
گشتیم در دو... که طرحه نجاتی	سود کس آنچه که ... برده‌ام
بگذشته حضوری و دمی صحبت سید	گر زانکه ده دست عالم برده‌ام

وله ایضا

علم توحید تنگ سنده‌ام	خویش را وقف کتاب نجوم
دو نگویم نه مشرکم حاشا	من یکی گویم و مسلمانم
می عشق به ذوق می‌نوشم	رندم و ترک باده نشوانم
گاه در جمع طالع از حرم	گاه چون زلف در پریشانم
در همه حال با خدای خودم	نه غلط میکنم بد مبانم
مظهر اسم اعظم آدم	حافظ حرف حرف قرآنم
سید مجلس خراباتم	عاشق روی باده نوشانم

وله ایضا

من که جان دوستدار رندم	عاشق و هر باده نوشانم
بجز از عاشقی و میخواری	هیچ کار دگر نمیدانم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر که گوید که غیر او باشد	بشنو از وی که گو نمیدانم
عین او را بعین او جویم	به از این جست و جو نمیدانم
می خمخانه پاک می‌نوشم	کوزه با سبو نمیدانم
برو ای عقل گفتگو بگذار	مستم و گفتگو نمیدانم
هو هو لا اله الا هو	من نگویم بجز او نمیدانم
سید عاشقان بگردم	عاقلان دور و نمیدانم

وله ایضا

چنان سرمست شده‌ام که باز سر نمیدانم	دل از دلبر نمیدانم می از ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان ز جان من چه میجویی	که من سرمست جانانم بجز دلبر نمیدانم
شدم از عالم صورت بسوی بحر معنی باز	چه جای بحر و در باشد بجز گوهر نمیدانم
دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر سوزان	ز ذوق سوزش عودم از این مجمر نمیدانم
من آن دریای دانم که میجویم ...	از آن گویم ز حیرت که سیم از زر نمیدانم
چو دیدم سوی خود چشم نظر کردم بهر سو	بجز نور دو چشم خود در این منظر نمیدانم
زهی آنی که میجویی بجوی آن ز لوح محفوظم	که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی	طریق مومنان از هم ره کافر نمیدانم

[illegible]

وله ایضا

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
از جان گذرم وز سر جانان نتوانم

گویی که برو توبه کن از باده پرستی
زنهار مگو خواجه که من نتوانم

بی زاهد و بی صومعه عمری نتوان زیست
لیکن نفسی بی می و مستان نتوانم

صد خانه توانم که بیکدم بگذارم
ترک در میخانه رندان نتوانم

با عشق در افتادم و تدبیر ندارم
در درد گرفتارم و درمان نتوانم

راز دل دلدار نخواهم که بگویم
اما چه توان گفت چو پنهان نتوانم

با سید رندان خرابات حریفم
منکر شدن حال حریفان نتوانم

وله ایضا

من ترک می و صحبت رندان نتوانم
یکلحظه جدا بی سر زلف [illegible] نتوانم

بی ساغر و بی شاهد و بی می نتوان زیست
بی دلبر و بی مجلس جانان نتوانم

هرگز ندهم جام می از دست زمانی
جان است رها کردنش آسان نتوانم

گویی که برو توبه کن از باده و مستی
زنهار مگو خواجه که من آن نتوانم

سر رشته در این سینه که آگاهی ازان نیست
در دولت مرا درد دل و درمان نتوانم

در کوی خرابات مغان منتظرانم
بودن نفسی بی می و مستان نتوانم

ور بجست مهروی ای ماهرو
چون فروغ باغ فردوسم

مهروی هر جا که میخواهی برو
باز گشت آخر کار نست منم

هاتفی از غیب میداد این ندا
نعمت الله طلبکار منم

وله ایضا

دولت وصل یار می طلبم
کام دل در کنار می طلبم

همه روشن شود از کرم
گر یکی ور هزار می طلبم

آنکه از چشم مردم است نهان
روشن و آشکار می طلبم

هر خیالی که نقش می بندم
نور روی نگار می طلبم

خانه دل گرفته ام از غیر
خلوت آن نگار می طلبم

این عجایب که دیده ام که شده
که یکی و شمار می طلبم

نعمت الله رجوی می طلبم
از نبی یادگار می طلبم

وله ایضا

نقش چشم تو مست دل بخانم
ولی از زلف تو سر رشته نادره می‌دانم

همه چشم سرمست تو محمور می‌دانم
ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می‌دانم

لب لعلت چو جام جم دو صدر جنت می‌دانم
از آن خط چون خط خود همه گفتار می‌دانم

در جمالش بیکی صورت جانان نگرم / در کمالش همه‌شان لطف خدا می‌بینم
نه بچشم دگرم صنع خدا داد / بلکه من صنع خدا هم بچه می‌بینم
زنگ آن قامت و بالاش نگوئیم بلا / گرچه آن قامت و بالاش بلا می‌بینم
مردم دیده ما غوطه بجوی نظرم / هر طرف می‌نگرم چشمه آبی بینم
صوفی صومعه خلوت عشقیم مدام / ما حرم صورت می صاف صفا می‌بینم
جان سپید شده آینه جان عشقین / عشق اندر کجا تا بکجا می‌بینم

وله ایضاً

یار خود را بیاری بینم / جان خود در بهاری بینم
دوش در خواب دیده‌ام او را / خوش خیالی که یاری بینم
زلف او هر گیسم بهر سوی / بیک عمر درازی بینم
طاق ابروی و دست محرابم / روی خود در نمازی بینم
محرم راز خاص سلطانی / بنده چون ایازی بینم
سید اکنون بدولت عشق / بر همه سرفرازی بینم

وله ایضاً

چشم مستت بخواب می‌بینم / لعبتی بی نقاب می‌بینم

هر چه بینم نور او بینم / گل وصلش درخت و چه بینم
غیر او چون که نیست در عالم / عشق غیری چگونه بنشینم
صورتا جام و معنی می / باطنا آن و ظاهرا اینم
خسرو عاشقان سر بینم / بلکه جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی‌گنجد / انجمن غیرت و دینم
نعم جانان از آن نمی‌گنجد / آن او می‌کند به تحسینم
نعمت الله من تا در او / جام گیتی نما چو می‌بینم

وله ایضاً

ای عاشقان ای عاشقان من پیر را آگه کنم / ای شکرکان ای شکرکان من منظر راز کنم
ای طالبان ای طالبان کار الک حکم کنم / من گوهر ناسفته در درگه منیبا کنم
گر آگهی مردم دردی دهی چون بکنم / چون طوطی شکر شکن شیرین سخن گویا کنم
گر نفس فعلی کند گو کشتن عالم در نفس / در عقل درد و سر و هم حالی کنم
من رند کوی سرمست جام و جم منم / زان در خرابات آمدم تا مسکده
پروانه شمعش منم جمعیت جمعش منم / من بلبلم در گلستان از عشق گل
آمد ندا از لامکان کای / پنهان شو از هر دو جهان

عشق شد که رحمت حقست | از دل خود جدا نکنم

وله ایضا

من خلاف خدا کنم نکنم | عشق مصطفی کنم نکنم

سنت مصطفی چو جان منست | ترک سنت چرا کنم نکنم

دامن اقتدا و حضرت او | تا قیامت رها کنم نکنم

کشته عشقش هر آنچ جفا | طلب خونبها کنم نکنم

درد دل چون دوای درد منست | به از این دوا کنم نکنم

عشق جانان که جان من بفداش | از دل خود روا کنم نکنم

در شهادت شاه عشقت چو دم | طرد غیبی چرا کنم نکنم

کنم توبه از می و ساقی | جز هوایش هوا کنم نکنم

شستمش چو رضوست آنچه | بنده هرگز خطا کنم نکنم

وله ایضا

عاشقستم بکوی شه شاهان میروم | ساقی زندم بکوی باده نوشان میدوم

کوزه می دارم و رندانه مستی کردم بکجا | عقل را بلند انداختم زد و بک زندان میروم

سایه نور خدایم میروم از جا بکجا | با خود خود شدم که در عالم میان میروم

هرکسی از تو کرامت نوعی طلبی | ما بهر وجه که هست از تو رضای طلبیم

از خدا نعمت جنت طلبد زاهد و ما | نحنا اگر ز خدا غیر خدا می طلبیم

آنکه ما می طلبیمش همه دانند ولی | نیست یارا که بگوییم که را می طلبیم

مشکل اینست که در طلب ما هرگز | رسیده است بجائی که نمی طلبیم

کیمیائی که مس قلب از او زر گردد | بیقین از نظر پاک شما می طلبیم

گر بقای طلبی باش فنا چون سید | ما ز خود ناشده فانی چه بقایی طلبیم

وله ایضا

ما خدا چون شمائی طلبیم | یعنی از خود جدائی طلبیم

هر کسی طالب چیزی ز | ما بغیر از خدائی طلبیم

جان و دل را فدای او کردیم | وز جفایش جزائی طلبیم

مبتلای بلای او گشتیم | وه عجب جز بلائی طلبیم

کشته عشق او شدیم و لیک | ما از او خونبهائی طلبیم

عین مطلوب گشته شد سید | ز آن سبب غیر مائی طلبیم

وله ایضا

عجب اینست که من من طلبم | خشم و زخم جنس طلبم

میر میخانه مرا خمخانه بخشیده است | لاجرم از دولتش گنج روان یافتم
نعمت الله یافتم رندانه جام می بدست | ساقی سرمست دیدم جان جانان یافتم

وله ایضا

قطب عالم روح اعظم یافتم | روح اعظم قطب عالم یافتم
سر غوغا می یافتم با همدگر | جسم با جان جان با جسم یافتم
گر شدم خرم و صلش دور نیست | زانکه از هجرش بسی غم یافتم
صورت و معنی بیکجا رو نمود | آفتاب و ماه با هم یافتم
در خرابات جهان گشتم بسی | رند سرمستی همچو خود کم یافتم

وله ایضا

درد دل بردم و درمان یافتم | روح اعظم قطب دوران یافتم
بندگی کردم سلطان را بسی | سلطنت از قرب سلطان یافتم
از زمان مدتی دل رفته بود | در سر زلف پریشان یافتم
آنچه میجویند منکو بند آن | مطلب از ما که ما آن یافتم
سر فکندم و سر دار آمدم | جان فدا کردم و جانان یافتم
سالها در کنج دل ساکن شدم | گنج آن در کنج ویران یافتم

در درد دل بردیم و درمان یافتیم

هر که را دیدم عشق بازی داشت | از همان جو که ما آن یافتیم
نعمت الله در خرابات مغان | ساقی سرمست رندان یافتیم

وله ایضا

بی نشانی را نشانش یافتیم | گنج پنهانی عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده‌ام | این معانی را بیانش یافتیم
آنکه عقل از دیدنش محروم ماند | عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده‌ام آیینه گیتی نما | آشکار و نهانش یافتیم
دلبر سرمست در کوی مغان | در میان عاشقانش یافتیم
هر چه بید در نظر ای نور چشم | چشم او دیدیم و جانش یافتیم
مظهر ذات و صفات کبریا | سینه خزانش یافتیم

وله ایضا

وقت خوش شد که ما ملک از گدائی یافتیم | تاج و تخت سلطنت از بینوائی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج فنا جستیم | خاتم ملک سلیمان در گدائی یافتیم
سر بزیر پا درآوردیم تا در سر شدیم | بهره‌ای کردیم از این بینوائی یافتیم
چون هما آن جیفه‌اش کرکسان | لاجرم بر کرکسان انگوزنائی یافتیم

وله ایضا

صورت زیبای جهان مظهر اسمای اوست | خوانده‌ام اسما تمام و یک مسما یافتیم
سید ما چون درین دریای توحید اوفتاد | عین او را ما بجو زیرا که ما زان یافتیم

ولہ ایضا

مستیم و خراب و می پرستیم | پنهان چه کنیم مست هستیم
کو نیستی و رند عاشق | آری مستیم رند هستیم
برخاسته از سر هستی | بر بسته منی نگشتیم
هستیم مدام همدم جام | صد شکر که توبه را شکستیم
تا جان باشد شراب نوشیم | کردیم شرط و عهد بستیم
در بند خیال دی و فردا | بودیم امروز و باز رستیم
شادی روان نعمت الله | می نوشیم و می پرستیم

ولہ ایضا

رخت از هستیم و دل برداشتیم | آمده نا آمده انگاشتیم
چون خیالی مست ما در کاینات | بوده و نابوده‌اش یکی پنداشتیم
در زمین بوستان دوستان | سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال | بر سواد دیده‌اش بنگاشتیم

نقطه در دور دایره بنمود | خوش محیطی دلارا از آن دیدم
آفتابی جمال ظاهر گشت | نور چشم محققان دیدم
در حبابی که دیده دیده ما | عین دریای بیکران دیدم
دیده‌ها دیده نور او بخشد | نور روشن روان روان دیدم
جام گیتی نما شنید ما | ما در آن نور انس جان دیدم

ولہ ایضا

تا زنگ ز آینه زدودیم | در آینه روی خود نمودیم
رندانه در شرابخانه | بر جمله عاشقان گشودیم
مستانه ز چنگ کرشمه دل | از دست جهانیان ربودیم
بی ذوق نبوده‌ایم یکدم | بودیم همه ذوق ما که بودیم
ذوقی دگر است گفته ما | تا از لب یار لب گشودیم
جانان بزبان ما سخن گفت | ما نیز بگوش او شنودیم
مستیم و خراب و لاابالی | ایمن ز غم زیان و سودیم
زنده بحیات عشق دایم | موجود ز جود او وجودیم
سرمست خوشی چو نعمت الله | دیگر نبود کس آنچه بودیم

با جام می آمدم خرابانه همه سیم | مستانه زبن آمدم زمیخانه بدردم
بر دیده روی ساقی دلبر بدمت جامم | شادی روی سید خود جام جم بردم

وله ایضاً

با خراباتی درافتادم | در خرابات مست سر افتادم
بارها او فتادم اینجا | آخر عمر دیگر افتادم
دل مربا افتاده و بار دگر | سرخوش آنیم و خوشتر افتادم
در می افتاده ام رندانه | چه توان کرد چون درافتادم
عاشق و مست و یار دگر گشت | باز از خان و مان درافتادم
دست دادم و سر فدا کردم | تنگ دریای دلبر افتادم
خوش معاشق بر در خمار | تخمی حباب که افتادم
عود و دل سوختیم در مجمر | همچو نقش مجمر افتادم
سید عاشقان و در فقر | بی تکلف که درخور افتادم

وله ایضاً

میخانه ذوق در گشادم | مستانه صلای جام دادم
هر جا قدم رندانه نشسته | جامی بکفش بر او نهادم

گرد نقطه چون پرگار گشتیم | آخر همه از دل و دل رسیدیم
چو قطره غرق بحر عشق گشتیم | محیطی زبه یکدم در کشیدیم
خرابات و مست و خرم | ز هر خمی جامی چشیدیم
بعالم نعمت الله رنمودیم | از آن دم روح در مردم دمیدیم

وله ایضاً

تا مجرد از دل و از جان شدیم | همنشین و همدم جانان شدیم
همچو قطره بهر یک دریا ذات | غرقه دریای بی پایان شدیم
از خیال روی یار خویشتن | همچو زلفش بی سر و سامان شدیم
تا که سید شد جمال عشق دوست | تا بجمع خود ز خود پنهان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب | ساکن کنج دل ویران شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم | لاجرم تا جمله جسم جان شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم | بیخبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه می گشتیم تا | نقطه پرگار این دوران شدیم
سیدی چون از میانه رفت | آنچه می جستیم کل آن شدیم

وله ایضاً

شیخ و فقیهم اگرچه سر بسته ام | خرقه هم برو بر دو دارم
فوق سبد بذوق میکنم | عالمی از همه نکو دارم

ولہ ایضا

اگر رندی دمی نوشی بیا میخانه دارم | وگر تو عشق مجازی نکو جانانه دارم
اگر از عقل رهبری بدار و در دماغ در | وگر مجنون همی جوئی دل دیوانه دارم
درین خلوتسرای دل نشسته دلبری | هزاران جان فدایش و که خوش همخانه دارم
اگر گنجی همی جوئی درا در کنج دل ما | که کنج ما بود معمور و در ویرانه دارم
همه عزم دهر گردان درین دریای | ولیکن بر یکی از ما نکو دردانه دارم
چنین جائی که ما داریم نزد ما چه خواهد بود | برای شمع عشق او پر پروانه دارم
خرابات و ما سرمست و سید | درین میخانه ما نعمت می مستانه دارم

ولہ ایضا

ما با تو بجز یاری دارم ندارم | جز عشق نکو کاری دارم ندارم
جز دولت درویشی جو نعم بگوییم | سودای جهانداری دارم ندارم
جز لب عزمی در دور میخانه نگیرم | جز میل میخواری دارم ندارم
جز دردی درد دل تو نشنیم بنوشم | جز ناله و جز زاری دارم ندارم

در عوالم عشق

ور بخت میروی عجب مرو | چون فسر باغ و گلزار تنم
میروی هر جا که میخواهی برو | باز گشت آخر کار تست منم
ما بقی از غیب سید | نعمت الله ما جلیلکار تست منم

ولہ ایضا

دولت وصل یاری میبینم | کام دل در کنار می بینم
همه روشن بنور | گر یکی در هزار می بینم
آنکه از چشم مردم | روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم | نور روی نگار می بینم
خانه دل گرفته ام از غیر | خلوت آن نگار می بینم
این عجایب که | که یکی بیشمار می بینم
نعمت الله چو می بینم | از یکی یادگار می بینم

ولہ ایضا

به عشق چشم بیمارت دلم بیمار میخواهم | ولی از نوش لب میخواهم
همیشه چشم سرمست ز مخموری | ولی در حسن سرمستی خوشی
لب لعلت چو میبوسم | از آن طوطی نطق خود شکرگفتار میخواهم

بر جمالش بگاه صورت جان می‌نگرم
وز کمالش همه‌ش لطف خدا می‌بینم

نه بخود می‌نگرم صنع خداداد
که چه از قامت و بالاش بلا می‌بینم

مردم دیده ما غرق بخون نظرند
هر طرف بنگرم چشم بلا می‌بینم

صوفی صومعه خلوت معنی شده‌ام
لاجرم صورت معنی همه جا می‌بینم

جان سید شده آئینه جانان عشق
عشق را از در کجا تا بکجا می‌بینم

و له ایضا

یار خود را بنیازی جستم
جان خود در نیازی می‌بینم

دوش در خواب دیدم او را
خوش خیالی که بازی جستم

زلف و بنگشم بهر سوئی
بنگ عمر درازی جستم

طاق ابروی دوست محرابم
روی خود در نمازی بینم

محرم راز خاص سلطانی
بنده چون ایازی بینم

سید اکنون بدولت عشق
بر همه سرفرازی جستم

و له ایضا

در خرابات عشق سرمستم
می بخمخانه مغان دارم

محکم آل رسول میخوانم
ما از و نام و هم نشان دارم

روشن شده از نور خدا دیده سید
نوریست که پیدا شده پنهانش ندارم

و له ایضا

خیزید که تا جام شرابی بکف آرم
وین یکدو نفس عمر بضایع نگذارم

یکدم که ز ما فوت شود نی می و معشوق
ننگست که اندر حسابش شمارم

هر جام پر از می که بیادم بنوشیم
با همنفسی عمر عزیزش بسر آرم

جان در ره عشق نهادیم ما باش
امید که بر خاک در دوست سپارم

بزم است ملوکانه و رندان همه سرمست
گر باده ننوشیم در اینجا چه کارم

آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد و قرارم

روشن شده از نور رخش دیده سید
خوش نقش خیالیست که بر دیده نگارم

و له ایضا

نقش خیال دوش بر دیده می‌نگارم
در خلوت چنین خوش بنشسته با نگارم

جام شراب نوشیم شادی روی ساقی
رندیم و لاابالی کاری دگر ندارم

گر شاهدی بیابم لعل لبش بنوشم
مستانه در خرابات با او دمی گذارم

جانش فدای جانان لبش نگارانست
بگذار جان... چون ما ابراندارم

عشق است عمر باقی باقی همه حکایت
ای عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذارم

وله ایضاً

دایم بخیال آن نگارم	کاری بجز از این دگر ندارم
صاحب نظرم و نقش رویش	بر دیده و دیده مینگارم
هردم که ز نفس خود برآیم	جانی بجانان سپارم
ما عاشق مست و غنچه مخمور	در صحبت خود کنش گذارم
خوش زنده و دولتست در دل	دل زنده ز درد و بیقرارم
باهم و حیات جاودانی	با او نفسی دمی برآرم
با عمر عزیز در میانم	با سید خویش در کنارم

وله ایضاً

با لطف او و ثنا منتظرم	نه بنانی چون گدا منتظرم
روز و شب چون او منتظرم	لاجرم بوسته را منتظرم
گنج اسما را تصرف میکنم	بر چنین گنج خدا منتظرم
دیگران منتظر انعام جامگی	ما لقای حالها منتظرم
ما بلاف محبت میزنم	صاف فهم دوا ما منتظرم
اوست منتظر را در دو سرا	ما با او در دو سرا منتظرم

وله ایضاً

وله ایضاً

جان ما خود حجاب جانان است	از میان شاید ار براندازیم
بلند آوازه سر خویش گوشیم	سید عاشقان شیرازیم

وله ایضاً

اجازت کرده هر دلبر جای و سرافرازیم	سر اندازیم و در آتش با نداز جان بازیم
خیال غیر شرع نی و همه در نظر داریم	نمی بینیم غیر رویش غیر او نظر داریم
میان ما و سر لیت غیر ما نیند	رقیبان عاقلند اما که چون ما محرم رازیم
اگر جانان بفرماید که جان پیش او اندازیم	بجان او که این مرده حجاب از دل براندازیم
نگار این ما اگر بازی کند روزی	نیاز آریم ما از جان بپیش ناز او نازیم
بیا در بحر ما ما که ما موج حیم داود را	بعین ما یکی باشیم با ما در سرم [illegible]
بجای سید ما دن که ما زندان [illegible]	بیا در ساغر می که با او نکته پردازیم

وله ایضاً

جان و دل ایثار جانان کرده ایم	عمر در سر کار جانان کرده ایم
جان فدا کرده ایم در میدان عشق	این کرم چون شیر مردان کرده ایم
حرفه ای میر العالم داده ایم	قسمت می نیک ارزان کرده ایم
جمع بنشستیم در گلزار عشق	سنبل زلفی پریشان کرده ایم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

طعنه بر حال مجنون زده‌ایم — آفرین بر حال مستان کرده‌ایم
درد بی‌درمان فراوان خورده‌ایم — درد دل را نیک درمان کرده‌ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم — لاجرم گنجینه ویران کرده‌ایم
عقل مستی دید و در سر بنده شد — خانه‌اش زان گونه نالان کرده‌ایم
تا گرفتار زلف آمد بدست — مجمع جمعی پریشان کرده‌ایم
مذهب رندان طریق عاشقی است — اختیار مذهب رندان کرده‌ایم
نعمت الله به سید خود بوده‌ایم — منت او بر یگانگان کرده‌ایم

وله ایضا

ما هوای تو هوس کرده‌ایم — وز هوس عمر تو بس کرده‌ایم
ما هوس عشق تو کرده‌ایم ما — در هوست ترک هوس کرده‌ایم
در هوس شکر لعل لبت — طوطی جان را چو مگس کرده‌ایم
صبح سعادت چو به ما رو نمود — طعنه از آن شوق به عسس کرده‌ایم
منزل ما حرم کعبه شد — ترک هوا هوی جرس کرده‌ایم
مرغ دل ما چو پرید از قفس — ما هوس ترک قفس کرده‌ایم
همدم سید چو نبی شد نفس — با دم او راحت نفس کرده‌ایم

غیر از نقش خیالی نیست ما را در نظر — این که چشم ما به نازکیه ما آن دیده‌ایم
ما خراباتی و رند و عاشق و بیچاره‌ایم — نعمت الله امیر بزم رندان دیده‌ایم

وله ایضا

یک نظر از اهل دل ما دیده‌ایم — از دو مردم همچو نور دیده‌ایم
در خیال دیدنش در دور شب — همچو دیده سو به سو گردیده‌ایم
عاشق و مستیم با ساقی بهم — می ز جام عشق او نوشیده‌ایم
از دم ما مرده دل زنده شود — تا لب عیسی جان بوسیده‌ایم
ذوق بلبل از نوای ما بود — زانکه گل از وصالش چیده‌ایم
تا به سلطان اقلیم دلیم — خلعت از روز ازل پوشیده‌ایم
سید ما در نظر چون آینه — ما در این آینه او را دیده‌ایم

وله ایضا

ما به نور روی خوب و جمالش دیده‌ایم — همچو دیده گرد عالم سو به سو گردیده‌ایم
در بهشت جاودان گشتیم با یاران دمی — عارفانه میوه‌ها از هر درختی چیده‌ایم
هر چه آمد در نظر آورد زان دلبر خبر — لاجرم از هر که گوید خبر بشنیده‌ایم
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف — جام می شادی روی عاشقان نوشیده‌ایم

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

شاه گوشه نشینان و دوست شده روان | تا جایش خلوتی در گوشه گزیده‌ایم
بلبل مستیم و در گلشن نوای می‌زنیم | تا گلی از گلستان وصل جانان چیده‌ایم
زاهد بیچاره می‌کند بهر خود زهد | آنچه ما از جرعه جام شرابی دیده‌ایم
تا لب خود را به آب زندگانی شسته‌ایم | تا لب جام به کام جان خود نوشیده‌ایم
نعمت الله ساقی و ما عاشقان باده نوش | عاشقانه جام می شادی او نوشیده‌ایم

ولہ ایضاً

تا مباش در کنار آورده‌ایم | جان شکرانه نثار آورده‌ایم
حسن او بر دیده نقشی بسته‌ایم | عالمی نقش و نگاری دیده‌ایم
کار جان از نیست کار عاشقان | جان در این بازی بکاری دیده‌ایم
بر سر دار فنا دار بقاست | ما از آن سرپای دار آورده‌ایم
جان ما حلقه بگوش عشق او | گوش هش گوشوار آورده‌ایم
بر در میخانه معشوق خود | عاشقانه صد هزار آورده‌ایم
کز رسول الله زد بشارت | نعمت الله یادگار آورده‌ایم

ولہ ایضاً

درس عشق از دفتر جان خوانده‌ایم | نقش عقل از پیش دیده رانده‌ایم

تمنای خسروانی خورده‌ایم اندر ازل | تا نه پنداری که ما امروز مست افتاده‌ایم
بر در سلطان عشق شرح کرده‌ایم سالها | بر امید وعده دیدار او استاده‌ایم
ما به همی گرچه ننگ خلق عالمیم | جز به نام رند بیچون زبان نگشاده‌ایم
ساکن میخانه‌ایم و عشق می‌ورزیم فاش | تا نه پنداری که ما امروز مست افتاده‌ایم
نعمت اللهیم و در اقلیم عالم همره‌ور | بر در دولت رو ما خاص و عام افتاده‌ایم

ولہ ایضاً

ما دم از عشق در قدم زده‌ایم | پیش از آدم ز عشق دم زده‌ایم
کاف کن در کتاب کون بخوان | که جهانش بجان رقم زده‌ایم
غم ندارم از همه عالم | شادی عشق جام جم زده‌ایم
مطرب بزم باده نوشانیم | ساز عشاق زیر و بم زده‌ایم
حرف عشقش نوشته‌ایم به جان | دفتر عقل را قلم زده‌ایم
در طریقی که مست با ما نیست | عاشقانه خوشی قدم زده‌ایم
از وجود و عدم مگو سید | که وجود و عدم بهم زده‌ایم

ولہ ایضاً

دردمندیم و با امید دوا آمده‌ایم | مستمندیم و طلبکار شفا آمده‌ایم

وله ایضا

با خیال روی او بر دیده نقشی بسته‌ام / با خیالش روز و شب در گوشه‌ای بنشسته‌ام

نور چشم است او از آن بر دیده‌اش بنشانده‌ام / تا بدیدمش در خلوتی از بس رسته‌ام

همدم جامیم و با ساقی نشسته روبرو / عهد با او بسته‌ام و عهد بگسسته‌ام

در خرابات مغان با عاشقان هم‌صحبتیم / رند سرمستیم و از زهدی و صلحی رسته‌ام

عشق ما و نعمت‌الله جاودان با هم بود / از ازل پیوسته‌ام و تا ابد پیوسته‌ام

وله ایضا

همدمی که یکجان با تو در آمیخته‌ام / ور سر زلف دلاویز تو آویخته‌ام

جوی آبی که روان در نظرت می‌گذرد / آب چشم است که بر رهگذرت ریخته‌ام

پرده دیده ما در نظر ما مثل / شهر بیزیست کز آن خاک در بیخته‌ام

نقش خیالی که خیال تو نگارم بچشم / هر زمان نقش خیالی ز تو انگیخته‌ام

تا که در بند سر زلف تو دل در بسته / با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته‌ام

گوشه خلوت میخانه مقام است / ما دل از خانه ازین واسطه بگریخته‌ام

نعمت‌الله می صافی از این جام لطیف / با جانها می جامش بهم آمیخته‌ام

وله ایضا

وله ایضا

عشق است که مبتلای اویم / در هر حالی برای اویم

سرمستیم و حریف سر فروشیم / خاک در آن سرای اویم

دل داده بباد در خرابات / سرگشته و در هوای اویم

در بحر محیط غرقه گشتیم / ماهیم که آشنای اویم

درد آمده و دردمند محنت / مسکین که ما دوای اویم

چون اوست نوای بینوایان / ما عاشق بینوای اویم

از دولت بندگی است / شاهیم ولی گدای اویم

وله ایضا

زنده بحیات عشق اویم / پیوسته بعشق او نکوییم

ما ساده دلیم و آینه هم / با او یک رو و بی دو رویم

گوییم هر آنچه او بگوید / بی گفته او سخن نگوییم

بحریم و حباب و موج و جوییم / با آب نشسته آب جوییم

ای عشق بیا که جان ما نی / وی عقل برو که ما دو گوییم

نقشی که خیال غیر بندد / از چشمه چشم خود بشوییم

چشم ما غیر خیال دگری کرده   عاشقانه ز نظر پاک روان شده ایم
در خرابات مغان سید مستان شده ایم   گرچه رندیم ولی رند خوشی نیکوئیم

ولّه ایضاً

ما مظهر نور مصطفائیم   ما منبع سر مرتضائیم
ما فاتحة الکتاب عشقیم   ما آیه کرسی خدائیم
ما گوهر بحر بیکرانیم   ما مخزن گنج پادشائیم
ما سر خلیفه زمینیم   ما نور صحیفه سمائیم
ما کاشف معنی کلامیم   ما وصف صورت نمائیم
ما صدر نشین کوی عشقیم   ما صوفی صفه صفائیم
ما جامع جمله اسمائیم   ما جام جم جهان نمائیم
در شرع و طریقت و حقیقت   ما بلبل و هدهد و همائیم

ولّه ایضاً

ما خود مستیم و خود نمائیم   در آینه خود بخود نمائیم
رندیم و ندیم و همدم جام   ای آنکه تو کجا و ما کجائیم
بحریم و حباب و موج و جوئیم   مائیم که خود حجاب مائیم

نعمت الله اگر کسی جوید   گو بیا زود ما کدامائیم

ولّه ایضاً

ما فاش مستیم و طلبکار خدائیم   با باده پرستیم و از این خلق جدائیم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دوست   بی باده سرآشفته و جویای لقائیم
روحیم که در جسم نباشند که باشیم   موجیم که در بحر بیکجای بقائیم
در صومعه بنشسته ما از مقیمات   ما از نظر صوفی صافی صفائیم
ما غرق محیطیم نه جوییم و گرداب   ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجائیم
مائیم که از سایه گذشتیم دگر بار   ما سایه نجوئیم همائیم همائیم
مائیم که از نامی اثر هیچ نمانده است   در عین بقائیم و منزه ز فنائیم
گاهی چو هلالیم گهی بدر منیریم   گاهی شده از شرق و گه از غرب برائیم
سید چکنی راز نهان فاش بگفتیم   در خود نگرستیم خدائیم خدائیم

ولّه ایضاً

ما بنده مطلق خدائیم   فرزند حبیب مصطفائیم
در مجمع انبیا حریفیم   سر حلقه جمله اولیائیم
او با ما و ما بدو همیم   آیا تو کجا و ما کجائیم

تو عالمی که حرفی زین عالم تمامم | تو سر صمدانی و شاه جهانم
از ما بهم نکری عمر رنجه | ما بوده و زان بوده و ما هست از آنم
هر بار که بنشستم کو آن عاقل عشق | حسنی تمامیم و دو لشکر انسانم
هر کس که کمال رخ خوبی نگرانند | در آینه خویش بخود ما نگرانیم
رندان سر ارده عاشق و مستند | با مسند رندان سر ارده از آنم

وله ایضاً

مستیم و خرابیم و گرفتار غلامیم | سر حلقه رندان خرابات جهانیم
ایمان نگر از کفر سر زلف تو دانیم | جز معرفت عشق کر علم بخوانیم
ما بر خرابات جهانیم ولیکن | در عاشقی و باده خوری رند جوانیم
گو عشق بدانند که ما عاشق مستیم | گو کاش بگویند که رخ خود نگرانیم
ما نور خداییم که بی سجده و نیم | ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی عقل تو ایم که عمری بنرازیم | بی جام می عشق زمانی نتوانیم
سید ز سر ذوق بخو خم شده | هر قول که از ذوق بخواند بخوانیم

وله ایضاً

ظاهر احسم و باطنا جانم | آخر این و اول آنم

وله ایضاً

از ما کناره کردی ما با تو در میانیم | با ما تو انجمنی ما با تو انجمانیم
روز الست ما تو عهد درست بستیم | بشکسته ایم جام و ثابت قدم در آنیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید | غیرت بگنجد کار دل از دیده اش برانیم
رندی اگر بیابیم بوسیم دست و پایش | ور زاهدی نشستیم در مجلس نتانیم
بر خوان عشق ما نیم مستانه از سر سر | ما از می نشستی او نمیتوانیم
آینه منیریم روشن ز نور روشن | جام خمیم دلم در بزم شه روانیم
رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم | جز قول نعمت الله قولی دگر نخوانیم

وله ایضاً

نو فروشان و کهنه پوشانیم | کهنه پوشان و نو فروشانیم
مبتلای بلای خمارم | درد مندیم و درد نوشانیم
خوش بیگانگان خوشنشینیم | یار خسته دلان خوشنشینیم
ایمنیم از وصال و از هجران | فارغ از جمع و از پریشانیم
گر گدائی در آید از در ما | همچو شاهش بتخت بنشانیم
ملت عشق و دست دریا | هر که خواهیم پادشاهانیم
نعمت الله آتشی افروخت | دیگ سودای عشق جوشانیم

ما محو شده در انجمن خویشیم
نعمت اللهیم از وجود خود فانی شده

از سر تحقیق حق بر حق ما ز حق سر زنیم
انا الحق از وجود حق مطلق سر زنیم

ولہ ایضاً

ما خاک رهیم و نظر کیمیا گریم
در حسن صورتیم چنین شاد و خرمیم
رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
موج محیط گوهر دریای عزتیم
در دیده روی ساقی و در دست جام جم
ما از نفس چو آدم عشق است لاجرم
از خود برآ و در صف اصحاب محرمیم

صد درد را به گوشهٔ چشمی دوا کنیم
بنگر که در سراچهٔ معنی چها کنیم
هشیار را به مجلس خود کی رها کنیم
ما مس خود به آب و گل [illegible] کنیم
یاری بگو که گوش بحال کجا کنیم
بیگانه را به یک نفسی آشنا کنیم
تا سید انه روی دل ما خدا کنیم

ولہ ایضاً

عاشقانه عشق بازی میکنیم
خان و مان عقل ویران کرده‌ایم
در پی کفر حقیقی میرویم
کشتهٔ عشق شهید حضرتیم

تا نه پنداری که بازی میکنیم
سرخوشیم و ترکتازی میکنیم
ترک اسلام مجازی میکنیم
آفرین بر دست غازی میکنیم

ما از وجود [illegible] جمله گرد
با جام می مدام چو رندان باده نوش
هر چند قطره‌ایم در او صاف صافی
مانند ما بجو که نعمت اللهیم

پیوسته همدمیم و خوش آدمیم
لب بر لبش نهاده و همواره همدمیم
در گنج ذات خاطر و حیران عالمیم
نزد خدا و خلق از آن رو مکرمیم

ولہ ایضاً

ما از در خلوت میخانه بجائی نزدیم
عشق شاه است روان در پی او بیگه زدیم
نزدیم از در میخانه بجائی دیگر
در دی درد که با هم خوشی مینوشیم
ما مجنبیم ز محبوب همان منجوئیم
سبوها بوی رفیقان نزدیم از [illegible]
نعمت الله بهمه کس چو عطائی بخشد

از جنس آب و هوائی نزدیم
از پی عاقل مسکین که ذنبی نزدیم
خبت است از آن جای بجائی نزدیم
تن در نشستیم پی هیچ دوائی نزدیم
بر در عقل گذا [illegible] بجائی نزدیم
وا همه گرچه بگوئی بدعائی نزدیم
ما از و تا [illegible] ستانیم ز دوائی نزدیم

ولہ ایضاً

ما از سر میخانه جانانه سرمستیم
از ماشان ذوق خرابات [illegible]

مستان حضوریم در میخانه سرمستیم
از بزم عشق و مجلس جانانه سرمستیم

ماییم وصال خط وحدت | ما چنین مثال مثبت ایم
که نقش خیال روی یاریم | که آینه ایم که جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم | گاهی قمریم و گه هلالیم
همسر کشان کوی هجریم | هم ساکن خطهٔ وصالیم
ما تشنه لب حیاتیم | وین طرفه که غرقهٔ زلالیم
با نقش خیال روی سید | ایمن ز خیال هر خیالیم

وله ایضا

فارغیم از ملک عالم فارغیم | جام می نوشیم و خرم فارغیم
در خرابات جهان ما عاشقانه | خوش نشسته دو خرم فارغیم
خبر حدیث عشق ما با ما مگو | زانکه ما از هر دو عالم فارغیم
بر دل ما زخم تیغ عشق اوست | با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
اسم اعظم خوانده‌ام از لوح دل | از حروف اسم اعظم فارغیم
همدم جامیم و با ساقی حریف | غیر از این همدم ز همدم فارغیم
نعمت الله داده ما را تمام | فارغیم از بیش و از کم فارغیم

وله ایضا

هر زمان مستی بر مردم مینماید نور چشم | هر دمی ربا دری دیگر نماید نور چشم
ما خیال عارضش را بر دیده بنشانیم | لاجرم لحظه بلحظه میفزاید نور چشم
دوش میگفتم خیالش را که از چشمم برو | ترک مردم هم تجلی می نشاید نور چشم
تو تماشای چشم از خاک راهش ساخته | تا غبار ره بیاید تا زداید نور چشم
بر سواد دیده هر نقشی که می بندد خیال | در نظر نقش خیالش وانماید نور چشم
گر نباشد عشق او در جان بگیرد دل قرار | ور ببیند نور رویش وانماید نور چشم
نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او | پیش مردم در همه جا برسر آید نور چشم

وله ایضا

در خرابات مغان دارم مقام | باده می‌نوشم ز جام جان مدام
جام و باده هر دو هم یکجا نهند | من ندانم این کدام است آن کدام
دولتی دارم بمن وصل او | این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هر دو در یکجا کشم | این یکی را حلال آن را حرام
با تمام و ناتمامم کار نیست | گرچه در کار است تمام و ناتمام
عاشقانرا باده دم در حرم | گر تویی عاشق در این خلوت بجام
سید و بنده چو هفتاد میان | صورت و معنی یکی شد والسلام

نعمت الله زخدا مجو که آن خوش نعمت
هر که در دو نعمت الله نعمتی دارد تمام

ولە ایضاً

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم
غیر ازین کار دگر کار ندارم دایم

از ازل باده عشق تو در جان منست
روز و شب سرخوش و عشق تو دارم دایم

جان فدا کردم و سر در قدمت میبازم
بسر تو که ز دستت نگذارم دایم

همدم جامم و با ساقی سرمست حریف
کس چه داند که در اینجا چه کارم دایم

گر بدست آن بود این گفته ما بشتابید
زانکه سودازده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانم
فارغ از عالم و ایمن ز خمارم دایم

ولە ایضاً

دل که باشد گر نباشد بنده سلطان من
جان چه ارزد گر نورزد عشق جانان من

من که باشم گر نباشم بنده فرمان او
سر بفرمان او از آن شد روان فرمان من

در دل من عشق او گنجیست در ویرانه
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران من

مجلس عشقست و من سرمست و یار اندر بغل
ساقیا جامی که نوشم شادی یاران من

دردمندانه بیا و درد درمان تو کن
تا بدانی ذوق دارد درد بی درمان من

ناله دلسوز من از حال جان دارد خبر
ناله ام بشنو که گوید با تو حال جان من

صاحب نظری کجاست یاری که آید
گنج محبت الله گنج دل ویران من

دولت سلطان خود من دولت جانم
هر کس نگاه دستان کند ما رستم دستان

تو سید من و من تو خواجه من غلام
دعوی عشق کرد سید بود برهان من

ولە ایضاً

ای نور روی تو روشن دو چشم جان من
ای جلیل الله من فرزند من برهان من

شمع بزم جان از نور روی تو روشن است
با درویش و با ما چشم و چراغ جان من

در نظر نقش خیال سعدی دارم مدام
ای دل و دلدار من ای جان و جانان من

مجلس عشقست و من مستم و بت از جهان
گوش کن تا بشنوی ای سرمست ...

مدت هفتاد سال از عمر من بگذشته است
حاصل عمرم تویی ای عمر جاویدان من

بر رضای من نبودی یکزمان در هیچ حال
هر گز نفرمودی تویی فرمان من

یادگار نعمت الله فرزند رسول
نور طاها آل یاسین یا سلطان من

ولە ایضاً

رحمتی کن بر دل و جان من
بوسه ده بر لب جانان من

مو بمو زلف پریشان کرده
کفر زلف تو سر و سامان من

عشق تو گنجی و دل ویرانه
جای آن گنج بود دل ویران من

در خلوت میخانه برندان ملوکانه | هم جنت و هم حور است ای نور دو چشم من
رو دار فنا رفتن سر دار بقا بودن | این منصب منصور است ای نور دو چشم من
شخصی که خیال غیر در خاطر او گنجد | از مذهب ما دور است ای نور دو چشم من
گر مست کند میخواران انکار کند ما را | بگذار که معذور است ای نور دو چشم من
رندی که بسرمستی سر حلقه مستان است | آن سید مشهور است ای نور دو چشم من

وله ایضاً

ساقی سرمست رندان میدهد جامی بمن | وز لب او میرسد هر لحظه پیغامی بمن
گاه زلفش میفشاند گاه بر رو می نهد | میدهد روز و شب صبحی خوش و شامی بمن
نقش ابروی هلالی زد قضا و از قدر | می نویسد خوش نشانی مینهد نامی بمن
من بجا گویم دعای دولتش گویم مدام | در عوض او میدهد هر لحظه دشنامی بمن
در خرابات مغان مست و خراب افتاده‌ام | هر چه خواهد گو بگو عامی کالانعامی بمن
دام و دانه مینهد صیاد حسن از زلف و خال | تا بگیرد مرغ روحی میکشد دامی بمن
در شهادت هر چه میگویم رسول حضرتش | هر نفس می آورد از غیب پیغامی بمن
نعمت الله مجلس رندانه آراسته | چشم مستش میدهد در هر نظر جامی بمن

وله ایضاً

دو چشم روشن سید نماید نعمت الله | بنور او توان دیدن جمال کبریا روشن

وله ایضاً

ای بروی تو دیده‌ها روشن | وی بنور تو جانها روشن
بکمالت زبانها گویا | بجمال تو چشمها روشن
نور چشم منی از آن شب و روز | من بتو دیده‌ام ترا روشن
مردم دیده ما بخود بینا | در همه دیده‌ام خدا روشن
مهر تو آفتاب جان و دلست | من چو ذره و زان هوا روشن
عشق تو شمع خلوت جانست | دل پروانه زان ضیا روشن
صورت روی خوب سید ماست | نور معنی والضحی روشن

وله ایضاً

زاهد از زهد عیب رندان کرد | عیب باشد ز عیب رندان کردن
بزم ما مجلس عشقست و حریفان مستند | نتوان جمع این قول پریشان کردن
خود گرفتم که توانی که دلم آرایی | این چنین کار خطرناک نتوان کردن
دل که گنجینه عشق است و مقام محمود | باد ویران که دلش را تو ویران کردن
بر رخ چون گل او سر زلفش عاشق | توبه سر زلف سید بکمان کردن

عاشق و مست و خرم و ساقیا جامی بیار / مطربا قولی بگو تا ما شاد و زنان تن تن
شب پرستی نیستم تا بت پرستم در جهان / من خلیل اللهم و باشم مغنی بت شکن

ولە ایضاً

ای نور چشم عاشقان شمع شبستانی خوشش / یعقوب را دلشاد کن ای یوسف گل پیرهن
ای صورت لطف خدا ای پادشاه دلبرا / لطفی بکن از روی کرم پرده ز رخسار برفکن
آینه گیتی نما تمثال از روی با شه / تو جان جمله عالمی مجموع عالم جان من
بر پرده دیده از آن نقش خیالت میکشم / تا عنبر بوی تو خبری زنده چشم کن
خوش آتشی افروخته عود دل ما سوخته / از بوی دود عود ما گشته معطر انجمن
از آتش عشق تو ما شمع خوشی افروختیم / پروانه جان سوخته در بزم ما در پر زدن
با نعمت الله همدمم در هر نفس جان پرورم / تا چشم مستش دیده‌ام مستانه میگویم سخن

ولە ایضاً

چشم من شد نور او روشن / نظری کن نور او در من
هر خیالی که نقش می بندم / بود آن یوسفی و پیراهن
جام گیتی نما بدست آور / تا نماید ترا به نور روشن
گنج میخانه جنة المأوی است / خوش بهشتی است گر کنی مسکن

گر خیالی نقش بندی در نظر / یوسفی را همنشین در خویشتن
در دل ما آتش سوزان عشق / روشنست همچو شمعی در لگن
کفر زلف دوست عالم سر بسر / کفر زلف از روی ایمان برفکن
عاشق معشوق عشقی ای عزیز / با دو کار ما نکاهد این سخن
نور او در دیده عالم نگر / زانکه او جانست و عالم چون بدن
نور چشم نعمت الله را ببین / خلق و حق با هم گرمی من ببین

ولە ایضاً

نور او در دیده بینا ببین / آن یکی در هر یکی پیدا ببین
آبی از جامی حبابی نوش کن / عین ما را هم بعین ما ببین
آنکه میگوئی که انجا هیچ نیست / دیده بگشا و بیا انجا ببین
بر لب دریا چه میگردی مدام / غرقه دریا شو و دریا ببین
آینه گر صد نماید در نظر / در همه یکتای بی همتا ببین
در سرم سودای زلف او فتاد / حال این سودائی شیدا ببین
نعمت الله اگر خواهی بیا / در خرابات مغان ما را ببین

ولە ایضاً

سید ما که نکنی تماشا	هر چه تو خواهی بنما و ببین

ولہ ایضاً

با تو گویم نور بچون چون ببین	نور روی او به نور او ببین
روشنست آینه گیتی نما	در صفای روی او آن رو ببین
مینماید آن یکی در هر یکی	ورنه می‌بینی خوش و خوش دیده ببین
آفتابی رو نموده بی نقاب	روشنست در دیدهٔ ما تو ببین
آب رو جوئی در این دریا درآ	چشم ما بنگر به هر سو ببین
خرقه هستی بمی بشو چو ما	ماهی ما را و شست و شو ببین
نعمت الله را بچشم ما نگر	نور نور الله ما نیکو ببین

ولہ ایضاً

بنده کار اگر کنم ای سلطان گدای خود ببین	گفت ما درویش او تو پادشاهی خود ببین
سر نه بر در که ما سر از آنجا برندار	بر در خلوت‌سرای ما سرای خود ببین
در دو عالم به جز دلبر خود نه ما طلب	درد دردانه نوش کن که دوای خود ببین
کاسکی میخانه ما جای اصلاً بود	در چنین خوش خانه گر کام جای خود ببین
بنگ و بد گر نیکی بالا سرای خویش	بنگ بنگ اندیشه کن از خود سزای خود ببین

ناله زار مست ما بشنو	حال مسکین بینوای ما ببین
درد درد دلش بدم نوشیم	همدم ما شو و دوای ما ببین
نعمت الله ربود دست آن دو	سید بنده را دوای ما ببین

ولہ ایضاً

آنچنان حضرتی خیال می‌بین	چشم بگشا ببین همان می‌بین
جام و می را بهم نگر دریاب	نظری کن نهان عیان دریاب
ذره و آفتاب در نظر آر	شرمگین خورده ببین می‌بین
عالمی کشتی نما بدست آور	روبرو یار هم نشین می‌بین
حسن او را نگر به دیده او	نور او نور نازنین می‌بین
نور چشم است دیده روشن از او	دیده نور افزین می‌بین
نعمت الله ببین حضرت است	آن اثبات کرامین می‌بین

ولہ ایضاً

نور روشن بچشم او می‌بین	گل وصلش به دست و چمن
از سر ما چو یار او بر خیز	جاودان پیش عاشقان بنشین
ما حباب مه و حضرا آیت	نظری کن نهان عیان می‌بین

مجلس عشقت و مست و حیران | عاشقانه خوش بیا اینجا نشین
خانه دل خلوت خالی است | جاودان در خلوت ماوا نشین
از لا چون کار ما بالا گرفت | گر بلائی باقی بالا نشین
این و آن بگذار و برخیز از همه | همچو یارا یار بی همتا نشین
جمله اسما صحف آیات اوست | شرح آن خواهی بیا اسما نشین
در خرابات مغان بنشسته جو | سر بنه در پای خم از پا نشین

ولہ ایضا

بر در میفروش خوش منشین | جام بستان نوش خوش منشین
این نصیحت بگوش کن باهوش | حلقه کن گوش و خوش منشین
درد اگر هست خوش خمی منوش | در تو صافی مخور خوش منشین
از سر کاینات خوش برخیز | تا بپائی بهوش خوش منشین
در سر قد اگر نباشی یار | خوش برو با باده خوش منشین
در خرابات نعمت الله را | که بپائی بکوش خوش منشین

وله ایضا

گر می کنی بیا و می بنشین | یکنفس مرا همدمی بنشین

دیگران جا شد و جهان شمس الدین | دیگران چون شد سلطان شمس الدین
معنی شکل انبیا در شان او | خوش بخوان قرآن و برهان شمس الدین
دل بود گنجینه گنج اله | نقد گنج کنج ویران شمس الدین
بدر دین از شمس الدین روشن شده | داده است انگشتان شمس الدین
خوش خرابانی و رندان در حضور | ساقی سرمست رندان شمس الدین
یار ما شد امام انس و جان | رهنمای یاران شمس الدین
علم با علم بدیع دیگر است | از معانی و بیان شمس الدین
چشم عالم روشن است از نور او | دیده روشن کن شمس الدین
شمس الدین از نعمت الله طلب | زانکه او باشد نشان شمس الدین

وله ایضا

جنت عالم سایه شمس دین | آن دو عالم شد از آن شمس دین
شمس و نیر او است سلام ارزن | محرم سوگند بجان شمس دین
عارفانه با تو میگویم روان | این معانی از بیان شمس دین
نور دین از شمس دین روشن شده | نور بخش ماه تابان شمس دین
مجلس عشقت و مست و حیران | باده نوشان عاشقان شمس دین

چه خوش آهسته آه دردمندان
چه خوش دردیست درد دُردنوشان

چه خوش حالیست حال بی‌سر و پای
چه خوش ذوقیست ذوق کنج‌نوشان

شراب وحدت از جام محبت
برای یار کردم دوش جوشان

حریف مجلس رندان عشقیم
که باشد آب حیوان در سبوشان

چه خوش ساقی و خوش میخانه دارم
ز مستی همچو خم‌هاش خروشان

چه خوش شعریست نظم نعمت‌الله
چه خوش قولیست گفتار خموشان

ولە ایضاً

گر گدائی کنی تو از سلطان
پادشاهی کنی چو شاه جهان

گنج عشقش بجو که در دل ماست
اینچنین گنج در چنین ویران

نور روشن بچشم ما پیداست
گرچه باشد بچشم تو پنهان

جام گیتی‌نما بدست آور
تا ببینی جمال خوش در آن

جان عارف بگرد نقطهٔ دل
همچو پرگار گشته سرگردان

تا گرفتیم میان او بکنار
خوش کناری گرفته‌ایم ز میان

فیض از نور نعمت‌الله جو
گفتهٔ سیدم روان بخوان

ولە ایضاً

بندهٔ سید خراباتم
لاجرم سرورم بسرداران

ولە ایضاً

سخن سید گر افتد از میان
اول و آخر باشد عیان

چون نهان تو باشد عیان
ور عیانست این بمعنی بس نهان

نوش کن می همچو جام عقل کل
تا بیابی لذتی از جسم و جان

بگذر از نام و نشان خویشتن
بی‌نشان شو تا از او یابی نشان

تا میان او گرفتم در کنار
دست با او در کمر او در میان

خرقهٔ هستی بر نشان ما بکوب
سر فدا کن در سماع عارفان

نعمت‌الله کو مخموری بجو
همچو گنجی در دل صاحبدلان

ولە ایضاً

اگر ذوق صفا داری طلب کن خدمت رندان
وگر خواهی حضوری خوش در آ در مجلس مستان

ز درد دُرد ته زاهد بصری کار نگشاید
هزاران کار بگشاید دمی از خدمت رندان

طلب کن رند سرمستی که تا ذوق خوشی یابی
دمی با جام هم‌مشرب که یابی لذت ایشان

خراباتست و من سرمست و ساقی جام می بخشد
چه خوش حالی که من دارم مدام از صحبت ایشان

نکو در بزم سرمستان حدیث ذوق و غمخواری
با وی گوی فرود آید بنام همت رندان

گذر از حرص جهان از خطا و کرم رو | خود که می‌باید ثوابی از خطای این جهان
دایما خرسند باشد هرکه آمد شد کند | هرکه افتد همچو خواجه در قطار این جهان
بند عمر غرض خویش بر باد هوا | باد و همایی که افتد در هوای این جهان
محنت آباد خرابی خاکدان ناخوشی | بی خرد نامش نهد دولتسرای این جهان
از بلای عاشقی چون کار ما بالا گرفت | فارغیم از مبتلای ابتلای این جهان
نعمت الله دنی و عقبی نخواهد از خدای | از جهان هرگز نخواهد جای این جهان

وله ایضاً

جام می عشق تو نوشم بجان | دردی درد تو فروشم بجان
از سر کوی تو زدم بعد ازین | در ره عشق تو کوشم بجان
جان جهانی و دم مرده | گویی گوهر چه خموشم بجان
ناله دلسوز من از جانی است | گوش کن ای یار خروشم بجان
سید خود خوانم بجان من | بنده وزان حلقه بگوشم بجان

وله ایضاً

جام گیتی نما ز مستان | ساغر بزم می‌زنان ستان
دردی درد دل دوا باشد | دردمندی خوشی دوا ستان

گر همه درویشی دهی | لطف بنما عطا از خود مدان
فاعل محنت ز در عالم گشت | در حقیقت فعلها از خود مدان
ما با محتاج و او زما مستغنی | تو فقیری این غنا از خود مدان
از فنا و از بقا بگذر خوشی | این فنا و آن بقا از خود مدان
درد و درمان بخشد او هم او دوا | عارفا درد و دوا از خود مدان
در همه حالی که باشی ای عزیز | نعمت الله را جدا از خود مدان

وله ایضاً

انجمن شد و نهان جانان | بر کنار از ما و با ما در میان
ما نشان از بی نشانی یافتیم | بی نشان شو تا بیابی آن نشان
در خرابات مغان مست خراب | هم دم جام تویم و فارغ از جهان
مرغ جان از بیخ دل پرواز کرد | ساخت بر زلف بتان آشیان
سر بپای فلک بستش کمر | آشتی بر همه عالم فشان
ذوق رندی مستیان مطلب | نعمت الله بجو از عارفان

وله ایضاً

از کمر کن که با هم در کمر | ما کنار کمر که با هم در میان

ولە ایضا

عالم همه بی دهر جهت نظر کن	بنگر که سراسر همه سر جهت نظر کن
نقشی و خیالیست ز آنرو که خیالست	در دیده ما صورت خود جهت نظر کن
ما نظری کن بحقیقت که روان است	عالم همه چون جام حباب است نظر کن
آبست و حبابست در این بحر ز هو	این هر دو بهم جام و شراب است نظر کن
گر در نظرم است و گر او تو لالا	در اصل همه قطره و آب است نظر کن
هر ذره که بینی تو چو خورشید نماید	روشن بنگر ماه نقاب است نظر کن
در کوی خرابات نگر مست ما را	می بین که چه خوش مست خراب است نظر کن

ولە ایضا

ما نیم و جام باده و جانانه جاودان	از خویش و آشنا شده بیگانه جاودان
بگذر ز عقل و عاشق و دیوانه بخواه	یارب که باد عاشق و دیوانه جاودان
خوش جنتی است روضه رضوان منزلش	جام شراب و صحبت رندان جاودان
جاوید دل بجا و در درگاه دلبر است	ثابت قدم بهست ده و مرد آنجا جاودان

ولە ایضا

حمد تو بی نهایت و لطف تو بیکران	ما جمله در حدوث و جمال تو در عیان

در بحر محیط حسن عین شو	دامن چو صدف پر از گهر کن
مستانه درآی در خرابات	بازار حریف را خبر کن
از خانقه وجود صورت	جز معنی عشق او مدر کن
بگذر ز حدیث دی و فردا	مرور صفات خود دگر کن
خواهی که خدای را ببینی	در چهره سید ما نظر کن

ولە ایضا

در چشم پرآب ما نظر کن	هر سو بروو ز ما خبر کن
سودای میان هیچ داری	رندانه بیا و سر بسر کن
خاک کف پای عاشقان شو	خود را بکمال معتبر کن
گر میخواهی بهشت جاوید	مستانه بزم ما گذر کن
هستی بگذار و رخ بخانه	در عالم هستی نظر کن
جامی ز حباب بر کن از آب	با ما تو حدیث بحر در کن
بنگر تو جمال نعمت‌الله	در جام جهان‌نما نظر کن

ولە ایضا

ای دل بجز جانانه نظر کن	مستانه درون کوچه میخانه گذر کن

آفتاب از چو ماه بی مطلبی | بر در سید ما [illegible] کن

ولە ایضا

حال ما [illegible] طلب کن | سالها [illegible] طلب کن

در صومعه [illegible] حضوری | از [illegible] طلب کن

این خرقه [illegible] | در [illegible] نظر عاشق [illegible] طلب کن

در کنج دلم گنج غم عشق [illegible] | [illegible] طلب کن

جان [illegible] | [illegible] طلب کن

[illegible] | در [illegible] طلب کن

[illegible] | در [illegible] طلب کن

ولە ایضا

[illegible] | در [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

در پی [illegible] | خویش [illegible] کن

بار قدیم خویش [illegible] | با او [illegible] کن

[illegible] | [illegible] کن

در باب [illegible] | خویش [illegible] کن

ولە ایضا

بشنو ای یار و اضطراب مکن | خویش را سوی [illegible] کن

اگر [illegible] حاضر باش | صورت شرع [illegible] کن

چشم [illegible] | گوش [illegible] کن

[illegible] خوب [illegible] | [illegible] کن

می مخور [illegible] | خوردن خود [illegible] کن

آنکه گوید که [illegible] | غلطی [illegible] صواب کن

از سر ذوق با تو میگویم | قول [illegible] خوب کن

ذره [illegible] آفتاب [illegible] | طعنه بر [illegible] آفتاب کن

آخرت [illegible] | سر [illegible] کن

کشف اسرار شرع [illegible] | گوش [illegible] کن

در عالم معنی چمن عشرت | هر چند که صوفی از خدا بین
مطرب نظمم چه خوش بخواند | در باغ بهشت همه سر بین
کز غیبت عشق بلای جان بین | مسکین دل ما که خویش را بین
مستیم و خرابیم در خرابات | رندی که نگاه بین
شاهان جهان بر عشق | در مجلس ما همه گدا بین

وله ایضاً

در دو سه دم وارسته ام | مستیم و از نوا ایمن
در خرابات خلوتی دارم | خوش نشسته در این سرا ایمن
نگذاشت هر که را شوده | هرجا که روی از خدا ایمن
هر که بینی و هر که خواهد بود | بار ما باشد از بلا ایمن
قدمی نهادن بمیخانه | منعش می آشنا ایمن
بنده شده خرابا تم | رند مستیم و از شما ایمن

وله ایضاً

خادم در سرو آنهم شاهی باشی | سلطنت ز خدمت از الهی باشی
بنده و شو گر خواهی که گردی شاه | گر قبول او توانی پادشاهی باشی

زهی چشم کی می بیند عشق لقای تو | منور کرده چشم همه از ضیای تو
بیا ای جان و خوش بنشین اگر گشتی ز عشق | که صد جان بدهد جانان ز بهر خونبهای تو
هوای تست در جانم که میدارد مرا زنده | ندارم در همه عالم هوایی غیر هوای تو
دلم خلوتسرای تست خوش بنشین بجای خود | که غیر تو نمی زیبد کسی دیگر بجای تو
خرابات است و سرمست ساقی جام می آرد | سبوی می بکشیم از آن خم صفای تو
خیال زاهد و عید هوای جنت الماوا | بهشت جاودانه در خلوتسرای تو
دعای دولت گفتم در قسم از سر شوق | بهر جانی بصد دل همی گویم دعای تو
لعقت گریه ام گشته جانا جاودانه ام | من از آن دل زنده غمم که جان دارم برای تو
بهر صورت که می بینم خیال روی تو بینم | چو نورش در نظر دارم لقایی که لقای تو
همین دولت عشق تو سلطانی که [illegible] | کجا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

وله ایضاً

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو | سر سودای عاشق فدای که فدای تو
دلم خلوتسرای تست غیرت در نگنجد | نگارا که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد | تو سلطان حسنی هر ذره میرسد گدای تو
ندارم دوست از من کرم سرسود درد | کشم با از همه عالم برای که برای تو

رسید بر سر سلطان عرش اعظم از آن | تا بار یافت در حرم کبریای تو

وله ایضاً

تو سلطان جهان حسنی و مهر و مه گدای تو | کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو

نوایی از تو می‌خواهم اگر انعام فرمایی | چه خوش باشد اگر یابم نوای از نوای تو

اگر چه زاهد از عشقت بهشت جاودان خواهد | بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو

هوای تست در جانم همیشه از خدا خواهم | چه خوش عمری که من باشم همیشه در هوای تو

شود بیگانه از رندی که سید ره برد بهشت | بجای خویش میداند کسی کو آشنای تو

وله ایضاً

شاهان جهان ز جان باشند گدای تو | محبوبان زمانی صد جان فدای تو

زندان ز تو می‌جویند زهاد ز تو خلوت | هر کس بهوای خود ما هم بهوای تو

دل خلوت خاص تست منشین تو بجای خود | واعظ که نخواهم دشت غیر تو بجای تو

گر دست دهد گیری دامن تو کرم | بابی ز تو گر یابم ام بسر پای تو

گوید که این دون باشد ز رای من | نی نی غلطی کردم باشد ز رای تو

جز نقش خیال تو در چشم نمی‌آید | هر سو که می‌یابم بینم لقای تو

دردا که رسید در عشق اگر جان داد | جانش فدا چو سید نشانه بقای تو

اگر رندی خوشی خوبی بمیخانه گذاری کن | حریف نغمه نعمت الله شو که من هم بجای تو

وله ایضاً

بیا ساقی بده جامی که جان من فدای تو | سر سودای عاشق فدای خاک پای تو

تو سرمستی و مخموری طبیبی نیز و بیماری | تو سلطان خراباتی و من رند گدای تو

ز ساز مطرب عشقت جهانی ذوق می‌یابد | نوای عالمی بخشد نوای بی‌نوای تو

خیال نقش رویت من درون خویش می‌بینم | روا باشد اگر سازم درون دیده جای تو

چو بلبل زار می‌نالم گل وصل تو می‌جویم | چو غنچه با دل پرخون همی جویم هوای تو

برو سید محو دردان که کار نعمت الله است | بغیر از دردی درد تو باشد خونبهای تو

وله ایضاً

در دیده تویی دو دیده‌ام تو | از دیده مشو که دیده‌ام تو

از من تو کناره گیری تویی | چون در کشی خود کشیده‌ام تو

هر کس یاری گزیند از دوست | من بر همگان گزیده‌ام تو

سر مستم و جام باده در دست | مهمان من درد رسیده‌ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله | در دیده تویی دو دیده‌ام تو

وله ایضاً

نعمت الله چو که بابای مرد	ساقی سرمست رند ما بجو

ولە ایضاً

جو جو بجوئی بیا دریا بجو	عاشقی دریادلی از ما بجو
یکدمی با ما در این دریا درآ	آب روی ما ز عین ما بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده	سر بپاش نه از او در ما بجو
عشق رحمانی معین منست	جای بیجای ما هر جا بجو
دست کش دامن خود را بگیر	حضرت یکتای بیهمتا بجو
نقطه در دایره پنهان شده	آشکارا گشته پیدا این بجو
نعمت الله در چشم ما ببین	نور او در دیده بینا بجو

ولە ایضاً

تشنه ای بحر جان از ما بجو	عین ما جوئی بعین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی پر ز آب	در صفای جام می ما را بجو
آنچنان جسمی که چندروزی	گر نه ای دیده بینا بجو
گر چه کارت در جهان بالا گرفت	منصبی بالاتر از بالا بجو
نور چشم ما است از دیده نهان	آنچنان پنهان چنین پیدا بجو

جستجوی عاشقانه خوش بود	نعمت الله را ز سید ما بجو

ولە ایضاً

خوش در دریای بحر ما درآ	آبرو جوئی در این دریا بجو
قطره و بحر و حباب و موج و جو	هر چه میجوئی بیا از ما بجو
آفتاب و بس از یک مطلع	مخزن اسرار او ادنی بجو
در خرابات فنا افتاده ام	جای جوئی بیا آنجا بجو
از بلا چون کار ما بالا گرفت	منصب عالی از آن بالا بجو
غیر او نقش خیالی بیش نیست	بگذر از نقش خیال او را بجو
سید ما را ز اسم مطلب	صورت اسمش معنی طاها بجو

ولە ایضاً

نقد گنج کنج دل از ما بجو	آبرو جوئی در این دریا بجو
یکدمی با ما بمیخانه خرام	ذوق سرمستان آنجا بجو
دین و عقل و این و آن بگذار	حضرت یکتای بیهمتا بجو
رند سرمستی اگر جوئی بیا	در خرابات مغان ما را بجو
در همه آیینه ها او را طلب	یک مسما از همه اسما بجو

در وجود خویش سیری کن / حضرت یکتای بی‌همتا بجو
دست بگشا دامن خود در گذر / هر چه می‌جوئی ز خود حالا بجو
در دل ما نقد گنج ما طلب / از چنین گنجی بیا ما را بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست / صورت و معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا / خلوت میخانهٔ ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان / یک مسما در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست و خراب / رو قدم نه کام دل آنجا بجو
نور او در دیدهٔ بینای من / نعمت الله در همه اشیا بجو

ولە ایضا

آبروی جوئی در این دریا بجو / دل بده و جوی ما را بجو
وز جهان بگذر [illegible] / آنچنان یکتای بی‌همتا بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر / حسن او در دیدهٔ بینا بجو
رند مستی گر همی خواهی بیا / در خرابات مغان او را بجو
ما بدست زلف او دادیم دل / در سر آن زلف سودا بجو
در عدم ما را وجودی بس خوشست / گر حضوری بایدت آنجا بجو

عشق را جائی معین هست نیست / جای آن بیجای ما هر جا بجو
مجلس عشقست و این مائی ماست / ترک ما کرده و ما را بجو
مظهری بی نعمت الله کی بود / نعمت الله در همه اشیا بجو

ولە ایضا

گنج او در کنج دل با جان بجو / جان فدا کن حضرت جانان بجو
سینهٔ بی کینهٔ ما را طلب / مخزن اسرار آن سلطان بجو
نقش می‌بندی خیال این و آن / ترک آن و این بگو او را بجو
زلف کافرکیش او را دیده‌ام / نور روی او به این ایمان بجو
درد و درمان خوش یکی شد با یکی / غم مخور او درد و درمان بجو
حبذا ملکا اگر خواهی بیا / مجلس رندان سرمستان بجو
نعمت الله جو اگر جوئی همه / شکر این نعمت از آن انسان بجو

ولە ایضا

در دل دریا دلی گوهر بجو / از چنین بحری چنان گوهر بجو
جوهر در ستم (؟) [illegible] / خوش درآ در بحر ما گوهر بجو
عقل مخمورست ترکش کن / عاشق سرمست جام [illegible] بجو

گنجی گر کنی ز عشق دل در گوشهٔ درد | گنجی گر بود مملکت دل ویرانه را جو
شعاع نور مهر و ذره ذره‌ها بین | نشان سوزش شمع از دل پروانه را جو
خبر از درد دل گر بی ز حال درد بی‌سر | وگر وقف خوشی خواهی برو دیوانه را جو
میان جان اگر خواهی دمی با جام همدم شو | حریف آشنا جوئی ز خود بیگانه را جو
خرابات ار سر سودا گر سودا داری | چو سید عاشق ز خود بیگانه را جو

وله ایضاً

گر ذوق طلب کنی ز ما جو | بگذر ز خود و برو خدا جو
در بحر یقین نظر کن | آنگاه دل و ما بما جو
ما دردی درد نوش کردیم | با درد و دوا ز ما دوا جو
از ما بشنو نصیحتی خوش | نیکی کن و بشکن خطا جو
و همانی کن کن گدائی | از کسب حلال خود خدا جو
گر طالب علم کیمیائی | از خاک سیاه کیمیا جو
ره روح نگیر و جسم بگذار | بگذار کدورت و صفا جو
با نعمت فقر ندیم و مباش | از هر دو جهان دو سرا جو
مستیم و حریف نعمت الله | در مجلس ما بیا مرا جو

گنج او در کنج دل میجو مدام | عشقبازی کن ز دل در کنج
از خدا دایم خدا را میطلب | گر مجی جنت حوران میجو
بر سر دار فنا با ما نشین | همچو سید بر سر سلطان میجو

وله ایضاً

دنیا و آخرت به دو نان به نیم جو | صد جان بکوه و صد جهان به نیم جو
سودا گر که عشق صد جان سر بدهیم | نقد بهشت روضهٔ رضوان به نیم جو
با گنج عشق مخزن ... | با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو
با درد دل خوشیم دوا ... | داروی ما است درد و درمان به نیم جو
ای عقل جو ... که گنده ... | کان ... کاه ... به نیم جو
ما بنده ایم و سید نعمت الله | جائی که هست ... جانان به نیم جو

وله ایضاً

در ره عاشقی بکان ... سر | عاشقانه بجان رو و سر بده
ره عشاق انجانب ... | جاودان همچو عاشقان بمیرد
بی‌نشان ... ز دل ... | بگذر از نام و از نشان بمیرد
ذوق داری که جان ... | در میخانهٔ مغان ...

ما چه بگرد بحر گردی / در بحر درآ و آشنا شو
میخانهٔ عاشقان درآب / فارغ ز وجود دو سرا شو
سید شاه است و بنده بنده / شاهی طلبی برو گدا شو

وله ایضاً

نقاره عشق گر نوازی فنا شو / جانانه ز وصل بحر [illegible] شو
شو خود بین و خودرنگ درآ / بگذر ز خود و فدای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق / راه رو و در راه رضا شو
صدف بردار و گوهر [illegible] / در او در بحر و با ما آشنا شو
بسوی گلشن جانان گذر کن / لسان بلبل جان خوش نوا شو
فانفقوا بالفقر [illegible] / فانفوا از وجود و خود فنا شو
چو سید بنده شاه ولایت / به باطل خواجه و ظاهر گدا شو

وله ایضاً

چون مرد [illegible] بنده کو نیک شو / در راه [illegible] چشم [illegible] بین شو
گر بی که منم عاشق و معشوق من است / [illegible] نجف [illegible] وهم این شو
در کوی خرابات گرفتم مقامی / [illegible] خلد [illegible] شو

با تو گویم حکایت [illegible] / بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد / با تو گفتم ز جان نهان بشنو
از سر ذوق گفته‌ام بشنو / این معانی از این بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی [illegible] / دو جهان [illegible] بشنو
از کنار [illegible] اگر برسی / در کناری و از میان بشنو
سخن سید مردان بخوان / آه جان سوز عاشقان بشنو

وله ایضاً

آه دلسوز عاشقان بشنو / ناله جان عاشقان بشنو
سخنی خوش ز ذوق میگویم / از سر ذوق ترجمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه / با تو گفتم نهان نهان بشنو
ذوق اگر حیات [illegible] / نوش کن جام می روان بشنو
باز گلبانگ بلبل سرمست / از گلستان [illegible] بشنو
کم کن از عاشقان کناره دل / مست رازی در این میان بشنو
نعمت الله [illegible] / با تو گفتم نهان ز جان بشنو

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

نفسی بنشسته‌ام فارغ از خیال او
حسنی یافتیم جدا از مثال او

از لوح کاینات نخوانم بجز حروف
کان حرف نبود خطی از مثال او

ما آبروی چشمه آب حیات
تا نوش کرده‌ایم شراب زلال او

هر کس که خدمت عاشق در مجلسی
انسان نخوانمش که نخواهد وصال او

ما هم نعیم و مسرور بی پای خاتم
از حال ما مپرس که یابی تو حال او

ساقی سؤال کرد که می نوشی نکنم
جانم فدای باده و جان سبیل او

مستی نعمت الله رند خاتم
مستانه دو سه نکش که بیابی کمال او

وله ایضاً

هوای خوش کند از کرده‌ای [illegible]
صنم از ان گرانی در طلوع سری او

[illegible]
طلب کن نور چشم روی [illegible]

مقام سلطنه جوی که ای حضرت
که شاه و تخت و ملک [illegible]

اگر از نعمت خوی سر [illegible]
فنا شو زه وجود خود که تا یابی بقای او

[illegible]
به بنده باد از رانی [illegible]

دلم طلوع سرای دو عمر [illegible]
فقیر حضرت او هم [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در میان هر کسی و با کنار از هر کسی
عقل کل حیران و سرگردان شده در کوی او

[illegible] چشم گریم روی او در روی مهر
گل نبودیم گر نبودیم بوی گل از روی او

جست و جوی هر کسی شد نقد در جستجو
نعمت الله روز و شب شد در تجستجوی او

وله ایضاً

گوش کن تا بشنوی اسرار او
چشم بگشا و ببین انوار او

روشنست از نور روشن چشم
لاجرم بستند باده و دلدار او

هر زمان در بود کاری دگر
کار خود بگذار و بنگر کار او

ما خرابانی رند و جامعیم
او فشانده بر در خمار او

غیر او در آتش غیرت نبود
کی بود ما یار و اغیار او

صورت و معنی همه گر نگر
هم موثر بین و هم آثار او

نعمت الله سر دار فنا
خوش بر آمد تا بود سردار او

وله ایضاً

چشم عالم روشنست از نور او
ناظر او نیست جز منظور او

او ظهوری کرده ما یابیده ایم
غیر او نبوت آن مشهور او

در ولایت تا حکومت می‌کنیم
حاکمیم از حکم در مشهور او

وله ایضاً

[illegible]

دست دل در دامن نفس آن دلبر بس | موبمو حال آن زلف پریشان گو گو
ما مرید مرد خماریم و مست جام عشق | در خرابات هرچه گوید عقل نادان گو گو
نعمت الله زکتاب عشق گو عشری بخوان | سر مستان جهان اسرار مستان گو گو

ولہ ایضا

شاه مبارزی چو نعمت الله کو | دلنوازی چو نعمت الله کو
دل خلقی تمام غارت کرد | ترک تازی چو نعمت الله کو
در همه بارگاه محمودی | یک ایازی چو نعمت الله کو
ساز عالم بذوق خود بنواخت | کارسازی چو نعمت الله کو
در همه کاینات گردیدم | پاکبازی چو نعمت الله کو
رند سرمست نو نیاز طلب | نو نیازی چو نعمت الله کو
سر نهاده بپای سید خویش | سرفرازی چو نعمت الله کو

ولہ ایضا

بر روی عقل بس محال گو | بگذر از وهم و از خیال گو
سرابی و از سراب مپرس | عین بحری و نحر زلال گو
با حریفان مست مجلس ما | جز حدیث می زلال گو

بیا مطرب خوش خوان که شعری گفته‌ام خوش خوش | قبولش کن ز من قولی بر صوفی مرد مگو
بسی رندان در مستان که دیدی | بگو اندر همه عالم کی چون نعمت الله گو

ولہ ایضا

این دل ما در آرزوی او | با همه گر نشسته روبرو
غیر او نه دیده چشم ما | هرچه گشته گرد عالم تو بتو
غرقه دریای بی پایان شدیم | عین ما از ما در این دریا مجو
عقل مخمور است و ما سرخوش | گفته مخمور با مستان مگو
گر زمانی با ما در این دریا باش | گرد هستی زجو ما از خود بشو
سهل باشد هرکه او غنچه نخورد | ما نه می نوشیم خراور باده
بسته‌ایم زلف ساقی افشانیم | مجمع صاحبدلان است مو بمو

ولہ ایضا

چشمی که مددی ازو | تا رنگ بود چشم بنده
با ما نشسته خوشی در این بحر | در کف آرد ما بما جو
از جام حباب آب نوش | از ما بشنو مرو بهر سو
گنجینه گنج پادشاهی | مفلس گردی چو او بهر کو

[illegible]

ما چنین مست و عقل مخمور است — گو برو در هر چه بایدش بگو

در دلم خرمی نمی گنجد — جز از آن یک مگو و دیگر گو

گر هزار است در هزار هزار — نزد عارف یکیست پیش تو دو

احول است آنکه یک دو می بیند — تو چو احول نه‌ای مبین دو

ذکر سید همیشه این باشد — وحده لا اله الا هو

وله ایضا

عالم منور است به نور حضور او — خوش روشن است دیده مردم به نور او

جام جهان نماست که در وی نظر [illegible] — در روی جو [illegible] ظهور او

ما و شراب‌خانه و رندان [illegible] — [illegible] قصور او

عشق آتشی خوش است که [illegible] — خوش [illegible] جهان [illegible]

منور بود عقل [illegible] عشق — [illegible]

هر کس که دل [illegible] — آن [illegible] کمال [illegible] قصور او

سلطان مملکت [illegible] — سلطنت نزد سید [illegible]

وله ایضا

کهنه است این شراب جامش نو — خوش هر دو یکی ندانش دو

ما خیالیم و در حقیقت او — جز یکی در دو کون دیگر گو

عاشق و رند مست و قلاشیم — بر وی عقل و هر چه خواهی گو

عقل با عشق آشنا نشود — هم مگر ترک کی شود هندو

باده در ده بگانه کی باشد — باش با عاشقان و کم گو

[illegible] ناخواهی باقی — ناز تو باقی [illegible]

می وحدت ز جام کثرت نوش — گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو — که همه باشند ذوق از او

وله ایضا

هر چه گویی ز عشق او میگو — حضرت او ز حضرتش میجو

گر [illegible] — نوش میکن و کر روان میبو

جام ما [illegible] — [illegible] خود بکام می‌شو

جام گیتی نما [illegible] — تا ببینی نور او از رو

تو حبابی و [illegible] — در پی آب سر روی هر سو

[illegible] ظهور او بی ما — خود نباشد وجود ما بی او

[illegible] — تا حجاب بود سر مگو

[illegible]

نعمت الله مکن تکرار	وحده لا اله الا هو

وله ایضاً

تا قیامت ترک جام می مگو	همدمی خوشتر ز جام می مجو
ساقیا درده تو جام می دلا	خرقهٔ سالوس بی باده بشو
جان آئینهٔ جانان بیشکی	جان جانان خوش نشسته روبرو
واعظ از منع کند در عاشقی	وعظ بیحاصل مکو دیگر مگو
یکنفس بیعشق جام می مباش	گر ترا صحبت بخواهد دل تو
سینه‌ام نقش خیال او بجسم	هرچه دیدم در نظر نقش نگار
نعمت الله در همه عالم کجاست	گر تو احوال بپرس از کس بگو

وله ایضاً

شد روان آب حیات از جو	تشنهٔ آب حیات آنجا بجو
آبرو نوش از جام و حباب	عین ما میجو از این دریا و جو
عشق سرمست در کوی مغان	بیسر و دل در پی او کو بکو
بشنو از خود سخن دیگر مگو	هرچه او گوید بگو از او بگو
موج دریائیم و دریا عین ما	خوش بگردیم دائماً سو بسو

باش با عاشقان و یکدل	خوش بگو لا اله الا هو
در دو آئینه رو نمود یکی	آن یکی باشد و نباشد دو
غیر او نیست در وجود ابدا	در تو گوئی که هست غیر مگو
انجمن گشته‌ای مستانه	تو ز من بشنوی و من از تو
خرقهٔ پاک گر بپوشی ای	جامهٔ خویش از خودی میشو
نعمت الله یکیست در عالم	فارغ است از خیال غیر و دو

وله ایضاً

آینه بردار ما بنگر دو رو	جان جانان خوش نشسته روبرو
آن ز چشم ما بهر سو شد روان	آبرو جوئی بیا از ما بجو
خم میخانه بیکدم در کشم	خود چه باشد نشئهٔ خم و سبو
تا میانش در کنار آورده‌ام	مو بمو گنجی میان ما و او
در دو عالم خرمی دارد دل	چشم احول آن یکی بیند دو
نعمت الله مست در کوی مغان	در پی ساقی روان شد سو بسو

وله ایضاً

در محیط عشق ما غرقابه‌ایم	وصل و فصل و قرب و بعد اینجا

یار ما تا بی حجاب رو نمود / شاه بی حجاب خوش خوش شود

نور آفتاب تابان است / دیدن آفتاب خوش خوش شود

چشمهٔ چشم ما پر از آب است / چشمهٔ پر ز آب خوش خوش شود

گر خیالش بخواب بنماید / هر که بیند بخواب خوش خوش شود

گل بگیر و گلاب از بستان / زانکه بوی گلاب خوش خوش شود

خوش بود شعر سید از ره ذوق / هر که گوید بجواب خوش خوش شود

ولە ایضا

نور رویش پرتوی بر ماهتاب انداخته / چند زلفش سایبان بر آفتاب انداخته

سنبل زلفش نشان کرده بر رخسار گل / بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته

ساقی سرمست رندان جام می بر دست / آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته

برگشته تیغ عشق و عاشقان خون شده / بر سر کوی محبت بیحساب انداخته

لاابالی وار رندان نشسته در روش / اندر قدح این بسر در روی آب انداخته

آتشی انداخته در شمع جان از عشق خود / عقل را پروانه وش در اضطراب انداخته

وعده دیدار داده عاشقان خویش را / ذوق وجدی در میان شیخ و شاب انداخته

زاهد و مفتی بعشق جرعهٔ از جام او / این یکی سجاده و آن یک کتاب انداخته

از لطف بین که سلطان کونین / با خضری سبز او بر ساخته

نعمت الله نور چشم مردم است / وی عجب او را کی شناخته

ولە ایضا

عشق او خوش آتشی افروخته / غیرت او غیر او را سوخته

عشقبازی کار آتش بازی است / او چنین کاری بما آموخته

گنج او در کنج دل یافتیم / دل در آن کنج از او اندوخته

نور ما روشن تر است از آفتاب / گوییا از نار عشق افروخته

سید ما جمالش دیده است / دیده را از این و آن بر دوخته

ولە ایضا

جام و می با هم در آمیخته / خون میخواران کشش بنگیخته

زلف بگشوده شود دام بلا / شیوه‌ای و فتنه‌ها انگیخته

ساقی سرمست جام می بدست / بر سر رندان عالم ریخته

در خرابات مغان مست و خراب / عاشقانه مجلسی انگیخته

سید ما زلف سیاه بر فشانده / عالمی را دل بر او آویخته

در ایضا

در ایضا

ولە ایضا

در ایضا

عمریست با دل ما دلدار نشسته | خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
رندی جهانست جاوید که ز سر دف | مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
سلطان عشق نشسته بر تخت دل چو شاهی | شخصی چنین که دیدی شاهی چنان نشسته
خوش طلعتی جامم کاندر هوای جانان | تا لذت ذوق دایم در گلستان نشسته
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویشتن را | زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
بر گرد نقطه یاران پرکار وار گردند | سرگشته در کناره و در میان نشسته
رندی چو نعمت الله جویی ولی نیابی | برخاسته ز عالم بیجان و تن نشسته

وله ایضاً

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته | آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
روز الست با او عهدی درست بستم | جاوید من ز مهرش کرده دلم شکسته
زنار کفر زلفش بر دل میان جان بست | خوشتر از این مسلمانی دیگر کسی نبسته
دانسته خیال رویش در آب دیده دیدم | امروز زان خیالش بر ما بود خجسته
جام شراب وحدت نوشم عاشقانه | شادی روی رندی کز خویشتن رسته
پیوسته ام بیاد او پیوسته ام گناهی | پیوسته الحمد لله خویش از جهان گسسته
از بندگی سید ذوق تمام دارم | سرمست و من نرستم می از خمار رسته

من دلی دارم چو آینه منور با صفا | بر مداری آینه از پیش رویش بگذران
آفتاب مهر رویش تافته بر آینه | همچو سید گر ببینی روی خود در آینه

وله ایضاً

آفتابی تافته بر آینه | مینماید نور او در آینه
روشن است آینه گیتی نما | حسن او پیدا شده در آینه
معنیی در آینه بنموده اند | صورتی گشته مصور آینه
عشق در دور است از آن در آینه | و مبادا باشد در آینه
آینه چون مینماید حسن او | از همه خوبتر است خوشتر آینه
آینه داریم دایم در نظر | مظهر او و مظهر آینه
دل ز سید بود آینه | خود که دیده چنین و گشته آینه

وله ایضاً

همچو ما کیست در جهان نشسته | بحر خوردیم و همچنان نشسته
چشمه آب حیات چشم ما است | چشمه در چشم ما چنان نشسته
سرو در جوی چشم ما هر سو | تا بهر سو شده روان نشسته
خوش نگاری بر آب دیده ما | تا فتاده در این میان نشسته

وله ایضا

می و جامیم و جان و جانانه / شاه و درویش و گنج و ویرانه

مهر و ماهیم و عاشق و معشوق / دل و دلدار و شمع و پروانه

در خرابات عشق شو [illegible] / چون من مست رند دیوانه

خرقه و زهد و خشک کار تو نی / کرده سجاده وقف میخانه

بگذر از عاشقی و مخواری / در جهانم هیچ پروانه

مستم و می بنوش و مینوشم / فارغ از آشنا و بیگانه

نعمت الله حریف و می در جام / گوشه منبر و نشسته کاشانه

وله ایضا

در در میکده مستی که غارت میکند خانه / جهان مست کن مستی از خویش و بیگانه

خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می گردد / بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه

ز عشقش آتشی افروخته جان عاشقان را خوش / وجود ما و عشق او مثال گنج و ویرانه

در این بزم او که باشد شمع جان چو پروانه / نشسته جان جانانه در این بزم ملوکانه

اگر عارف خبر است کز دل و ما عشق است / دگر عالم است ماوان است و دگر عقل دیوانه

بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری / سخن از عقل مگو ای مرد با عقل بیگانه

نقش غیری خیال کر بندد / جز خیالی و خواب باشد نه

بجز از جام می که نوش کنیم / به از این خود ثواب باشد نه

در خرابات هیچ سید ما / رند مست خراب باشد نه

وله ایضا

درد عالم خبرکی دانم نه / غیر از این یک الفی خوانم نه

گر خیال غیر آید در نظر / نقش او بر دیده بنشانم نه

عشق جانان ز درد و درمان بود / بگذر از عشق جانانم نه

عشقبازی نیست درشان ما / عاقلی از ننگ مستانم نه

اعتقاد داشت از زند ایم / منکر احوال مستانم نه

جنت ار روش نوش سعی اوست / بر خیال غیر حیرانم نه

درد درش هیچ مخمورم / در پی دارو و درمانم نه

وله ایضا

جان ز جانان دریغ دارم نه / دل بغیری دگر گذارم نه

هرچه دارم امانت عشق است / خرم از حضرت سپارم نه

در خرابات همدم جامم / هیچ همدم چو جام دارم نه

زلف و رویش نصیب گرده	کفر و اسلام هر دو موجود دیده
چشم دریا دل نعمت دیده	در نظر آب سو بسو دیده
دیده ما کسی که بیند	گرچه حول یکی دو دیده
دیده در آینه نگاهی کرده	جان و جانانه رو برو دیده
چنانکه گوئی که من نمی‌بینم	روشن آفتاب گو دیده
نعمت الله را او نظر دارد	نور او را بنور او دیده

ولہ ایضاً

هست نگار و نگار در دیده	مست نماید چو نور در دیده
نور روئی که چشم ما بیند	دیده ما بچشم سر دیده
هر که بیند بعین ما ما را	صدف و بحر و هم گهر دیده
جام می بیند که دیده ما	هست سیاح و بحر و بر دیده
دیده هر ذره که می بیند	آفتاب در قمر دیده
دیده دیده نور او او را	این نظر و من زان نظر دیده
هر که او نور نعمت الله دید	جان و جانان همه گرد دیده

ولہ ایضاً

منور شده چشم ما از آن نور	نظر فرما که نور او دیده
با انعام هر دو نعمت الله	همه عالم به نعمت آورده

ولہ ایضاً

ما نقش نگار تو نگاریم دیده	در دیده ما بین که توان دیده
نقشی که برو دیده ما روی نمود	روشن‌تر از این دیده ما دیده
در دیده اهل نظر از نعمت خیال	خوش گوشه گرفته جای کرده
گفته محیطست که در دود ذره	این دیده خیالیست … بسته
در آینه خلق نظر کردم دیدم	عینست عیان شده با خلق خمیده
هر ذره که می نمود خورشید نماید	آن ذره رسولیست که عرش رسیده
ذوقست در این گفته که سید گفته	خوش خوشتر از این قول که گفته

ولہ ایضاً

خیالش نقش می بندم به دیده	چنین نقش و خیالی خود که دیده
بنور او روشن دیده ما	نظر فرما که بینی نور دیده
لب لعل خوش او کرده فردوس	خطی بر عالم و آدم کشیده
که گفته زنده وجود او عالم	نمانده بسیار و هم چمیده

ولہ ایضاً

من ناظر جمالم منظور کبریایم | هم شاه و هم گدایم [illegible]
فرزند عشق یارم روشن نگارم | همچون شکر من و هم [illegible]
چون نور لطف او دم خضر لطف او گویم | هرگز نه که گو هم او گفته [illegible]
در گوشه نعیم با دوست هم و هم | ایمن زکفر و دینم [illegible]
مطلوب طالبانم معشوق عاشقانم | من مست بنده [illegible]

و له ایضاً

خالش نقش می‌بندم به یاد | خیال خوش خوش بدهم کرده
دو چشم روشنت زنور [illegible] | مردم [illegible] بیند
خیال عارضش بر دیده ما | بود نقشی که [illegible]
صبا در گلستان [illegible] | شنید غنچه و جامه درید
در آمد در دم ساقی سرمست | [illegible] رسید
دلم آیینه [illegible] | لطف خود لطفش [illegible]
فتاده [illegible] | گر از [illegible] حرفی شنید

و له ایضاً

از همه آیینه بیند آمده | نور او در چشم ما آمده

و له ایضاً

در شهادت شاهد ما را غیب آمده | انجمن [illegible] غیب آمده
در گلستان غنچه گل [illegible] | [illegible] آمده
از معانی [illegible] | زانکه [illegible] کلام [illegible]
نو عروس فکر [illegible] | در مشاهد [illegible] غیب آمده
در جوهر [illegible] | این نهان از آنکه [illegible] غیب آمده

و له ایضاً

در مظهر و مظهر مظهر ظهور کرده | جام جهان‌نما را روشن ظهور کرده
در خلوت خرابات [illegible] | با یار خود نشسته اغیار دور کرده
تمثال [illegible] در آینه نموده | حسنی چنین لطیفی [illegible] ظهور کرده
ما طالب [illegible] | [illegible] تصور کرده
[illegible] | سیلاب [illegible]
آیینه که [illegible] | در چشم روشن [illegible] نور کرده
خوش [illegible] | از بهر نعمت الله [illegible] کرده

و له ایضاً

ز هر طرفش هزار مست	مست و خراب افتاده

ولـه ایضاً

نور رخت به چشم ما نموده	در جام جهان نما نموده
هر آینه که دیده دیده	آئینه به ما خدا نموده
باطن بنگر که پادشاه است	در ظاهر اگر گدا نموده
ما دردی درد نوش کردیم	این درد به ما دوا نموده
بردار نقاب را که ما را	در حسن نقاب لقا نموده
در بحر محیط غرقه گشتیم	ما هستی ما به ما نموده
بیگانه ندید سید ما	او را همه آشنا نموده

ولـه ایضاً

در آینه عشق او نموده	حسنی بمن او بنور نموده
در آینه تو نیک بنگر	کو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن	کو دیده جمال او نموده
گر دو نبود آینه چو نمود	گر دو نبود گر چه دو نموده
بر آینه آفتاب چون تافت	پنهان چه کنم چو نموده

شمع عشقش آتشی از رخ فروخت	سوخته دل را که او چون شمع شده
برد دل او جنت المأوای ما است	دل مقیم جنت المأوی شده
قاب قوسین از میان برداشتیم	واقف اسرار او ادنی شده
نعمت الله در تجلی آمد از آن	مشکلات عالمی حل وا شده

ولـه ایضاً

دیده و دل از تو منور شده	مجمع جان از تو معطر شده
زلف تو آشفته شده سر بسر	در سر سودای تو بی سر شده
این دل ما بوده به عشق تو خوش	وصل تو یافته خوشتر شده
ذره از نور رخت یافته	در نظر روشن ما خور شده
قطره از آب زلال لبت	گشته روان چشمه کوثر شده
نقش خیال تو بدید آمده	آدم از آن نقش مصور شده
ساغر می داده نشانی بما	زان لب لعل همدم ساغر شده
عقل اگر آمده و گر شده	آمده بیچاره و گو رفته

ولـه ایضاً

فارغ است از ساقی ما از همه	باز وا رسته است ما را از همه

رنج عشق از همه

وله ایضا

بر افشان کلاله ز روی چو لاله | صراحی بدست آر در کف پیاله
مکن عیب رندان که باده نوشند | که بخشش ازین و تو چنین حواله
اگر عشق جانان مرا حاصل آید | روان خیال [illegible] سپارم حواله
منم بنده او و دارم گواهان | دلم وقف عشق است آنک قباله
میان من و تو جدائی نگنجد | چه قدر رقیب و چه جای دلاله
اگر نی بناله مرا دست رود | که از ناله ما گرفته است ناله
اگر ذوق داری بخوان گفته ما | که یک بیت سید از صد رساله

وله ایضا

نگه از خود شدم آگاه | نگه آنستم و می دانسته
گر در کنج خرابات نشستم | تا به کنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان از بن چاه تم | سوی مصر دل آمد از بن چاه
مهر عشقش من جوا و نمود | گرچه بودم هلال گشتم ماه
نور ظاهر شد و نماند ظلام | گشت فانی غلام و باقی شاه
چون همه اوست غیر او کیست | گفته ام لا اله الا الله
لاجرم سید وجود خودم | نعمت الله در وجود آگاه

وله ایضا

روز شنبه دم صبحگاه | ره بدر بردم شدم [illegible]
در طریق عاشقی مردانه باش | ناز بی در بارگاه پادشاه
رهزنان در راه بسیار انی | رهبری چون نا گردی دون تباه
سالک ره باش و ارسید انی که | آنکه راه خویشتن و درنگاه
راه گنج است اگر منزل پی | بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
در طریق [illegible] تو بوش | بگذر از خود گر همی خواهی گناه
نعمة الله سید جوی [illegible] | رو بدر بر جانه بر آه و واه

وله ایضا

دل ز ما کردی رها یعنی که چه | هیچ ربا نگیری یعنی که چه
با حریفان خلوتی داری مدام | می بپنهان میخوری یعنی که چه
رفتی از لب [illegible] | آب روبش میبری یعنی که چه
رو بگشت نی راز گوئی [illegible] | برده گل میبری یعنی که چه
بر سر راه [illegible] | بر سر آنگه میبری یعنی که چه
هر نفس آینه روبش [illegible] | میبری می در ای یعنی که چه

می به زاهد مده که حیف بود | خم مستان می پرستم ده
نعمت الله را بدست آور | انچنین نعمتی ز دست مده

وله ایضا

دامن عاشقان ز دست مده | جام می خور بدست پست مده
خاطر ما چو زلف خود مشکن | کمر مو میان تنگ مده
حالیا حال رند سرمستان | وقف خود را بغیر مست مده
نعمت الله را بدست آور | لیک او را به هر چه هست مده

وله ایضا

بیا ای ساقی مستان و جام می بمستان ده | بیا انجا که تر آمد بدست می پرستان ده
مخموران مده هر که قدر می نمی‌داند | چو خیزی مست کن ساقی بیاد می پرستان ده
بیا ای صوفی صافی دل درد و درد ده | چه میل ذی ز جان آخر بیا جان را بجانان ده
اگر فرمان سلطانست که سر در پای او در باز | تو با ما ناز کن سر را [illegible]
چو خوش گنجیست عشق او که در عالم نمی‌گنجد | چنین گنج ار کسی جوید نشان گنج ویران ده
نشان [illegible] اگر یابی ز تو جو بده | کرم فرما ز لطف خود نشان او [illegible]
اگر جمعیتی خواهی درآ در جمع سید | وگر دل میدهی باری بدان زلف پریشان ده

ساقی قدح شراب در ده | دلسوخته را کباب در ده
رندیم نشوم بیک دو جامی | لطفی کن و بی حساب در ده
از پرده غیب روی بنمای | در خطه جان خطاب در ده
ای عشق اگر بپادشاهی | در ملک چو آفتاب در ده
[illegible] | با ما که بده خراب در ده
ما گم شدگان کوی عشقیم | راهی بما صواب در ده
در بیداری اگر صلا نمی‌ده | ما را بدمی بخواب در ده
[illegible] شراب [illegible] | رندانه و بی حجاب در ده
شادی روان نعمت الله | و هم را بسر شراب در ده

وله ایضا

چنین بویی که از زلفت [illegible] | چه جای دل بود جان که زلف [illegible] مسلمان
دوای درد دل در دست [illegible] | که در درد عشق او [illegible]
ره کفر و هم کار مسلمان [illegible] | چو خواهی مرد در دینش اگر [illegible]
خرابات [illegible] | چنین [illegible] خاقانی و خاقانی
چو دل با تو [illegible] | چو جان از تن [illegible]

جان ما را مبتلا کردی بهجر / عیش ما را باز ناخوش کرده
من نگویم رنگ عشقت کرده تو / باری در سینه ترکش کرده
اهل دل آخر بهیبت حالت انگیز / کاتشی افتاده در عشق کرده
حال دل را بسته در زلف کج / زانکه دل آنجا تو بند کرده

وله ایضاً

عشق تو گنجی و دل ویرانه / مهر تو شمعی و جان پروانه
عقل دور اندیش در عشق تو شد / مست لایعقل و دیوانه
آشنای عشقت ای شکر لب / همچو گشت از خرد بیگانه
کار ما از جام و باده در گذشت / ساقیا پر کن بده پیمانه
صوفی صافی و کنج صومعه / ما و یار و گوشه کاشانه
غوطه خواب دل چشم من / در نظر داریم از او دردانه
عاشقی را سیدی یاد چو / ما کجا زین عاشقی فرزانه

وله ایضاً

خرمنی گندم مگر در دانه / قرب صد دانه در هر شانه
گرچه دانه نیست باشد بهر من / لیک حقیقت عین هر دانه

رباعی

رباعی

شاه عالم گداست تا دانی / این گدا پادشاست تا دانی
هر خیالی که نقش می بندد / مظهر حسن ماست تا دانی
در محیطی که غرقه باشی / جان ما آشناست تا دانی
دل مجنون عاشق لیلی / مبتلای بلاست تا دانی
درد و دردش بنوش و خوش خوش باش / گر ترا این دواست تا دانی
نعمت الله بخلق بنماید / هر چه لطف خداست تا دانی

وله ایضاً

غیر حق باطل است تا دانی / این یکی مشکل است تا دانی
ساغر و می یکیست در بزمش / میر مستان یکیست تا دانی
در خرابات عشق مستانیم / عین ایشان یکیست تا دانی
موج و دریا اگرچه دو نمایند / عین ایشان یکیست تا دانی
عقل در بارگاه حضرت عشق / منفعل و خجل است تا دانی
با محیطی که ما در او غرقیم / نسبت بحر اندکیست تا دانی
هرکه داند که ما چه میگوئیم / بار کی بی‌تکلفست تا دانی
نعمت الله که سر مستانست / ساقی نفر یکیست تا دانی

از هر دو جهان کناره کردیم | سر بیت درین جهان تو دانی
هستیم حریف نعمت الله | میخانه ما همان تو دانی

ولہ ایضاً

بی عشق مباش گر نه مانی | از عشق نکو کسی زبانی
آنی دارد که عشق دارد | بی عشق کسی ندارد آنی
گر دست دهد ز ساقی ما | یک جرعه می بخور نهانی
می نوش کن و غنیمتم دان | گر زانکه خدا دهد امانی
بی نام و نشان کوی عشقیم | از ما نه دهد کسی نشانی
ساقی قدحی بیار و جامی | مطرب غزلی بخوان زمانی
از علم بدیع نعمت الله | بنویس معانی بیانی

ولہ ایضاً

حرف جام و شراب گردانی | نسخه جسم و روح برخوانی
صورتا ساغری و معنا می | ظاهرا این و باطنا آنی
عشق و معشوق و عاشق خویشی | دل و دلدار و جان جانانی
چون سر زلف دلبران شو | جمع می باش از پریشانی

بر سر پل چه خانه می سازی | زود باشد که میرانی
با چنین مست و تو چنین مخمور | کی ز رندان بزم ما مانی
درد ما درد که تا دوا باقی | درد چون نیست [illegible]
گنج قارون اگر بدست آری | زود آید که بی سر و سامانی
از درویشی سید عالم | حیف باشد اگر تو [illegible]

ولہ ایضاً

هر زمان خاطر مرا شکنی | عهد بندی و باز وا شکنی
مشکل از زلف بر شکن کردم | بشکند چون تو زلف بر شکنی
مهر مهرت نهاده ام بر دل | حیف باشد که از جفا شکنی
با تو عهدی درست بنهادم | گرچه تو قول و عهد را شکنی
چون مرا خود دل شکسته است | دل خود داده ام تا شکنی
سر او آستانه در تو | گر به صد پاره بار دیگر شکنی
نعمت الله شکسته عشقست | به کجای دلش چرا شکنی

ولہ ایضاً

سید ره دلی و دوتا بی | هر که گذشته ز خود خدا یابی

چو یارم دلبر دگر نباشد | جهان دلبر و دلبر جهانی
چو روی خوب او روشن بزمی | چو کفر زلف او کافرستانی
چو نرگس سرخوشی ساقی مستی | چو چشم مست او دلبر ستانی
بیا ای ذوق از یک قدح می | که از صد ساقی کوثر ستانی
بیا و خرقه بفروش و می ده | که سودایی از این خوشتر ستانی
بدرد دل بیا دلبر طلب کن | ز من مستان و دلبر ستانی
خوشست آن حضور نعمت الله | که عمری بخشی و دیگر ستانی

وله ایضاً

خبری گر ز حال ما یابی | عمر گم کرده باز وا یابی
درد و درمان بنوش صاف از این خم | که از این درد دل دوا یابی
باش با جام می دمی همدم | به از این همدمی کجا یابی
کشته عشق زنده جاوید | رو فنا شو که تا بقا یابی
خوش شود گر ز ما از این ... | حسن ما را ز حسن ما یابی
همچو ما گر گدای سلطانی | پادشاهی از این گدا یابی

غیر او نیست هر چه زنده گشت | ای برادر دگر چه می پرسی
خبر عاشقان ز عقل مپرس | خبر از بیخبر چه می پرسی
گنج اسما ز نعمت الله جو | کیمیا سیم و زر چه می پرسی

وله ایضاً

سر از بهر چه می پرسی | حال عیسی ز خر چه می پرسی
نور خورشید را همی بینی | آفتاب از قمر چه می پرسی
لب او بوسه ده شکر | لبش از شکر چه می پرسی
لیس فی الدار غیره دیار | غیر او ای پسر چه می پرسی
خیر و شر را رها کن و بگذر | قصه خیر و شر چه می پرسی
نعمت الله نگر چه می گوید | حال ازین دگر چه می پرسی

وله ایضاً

زر بیاران ده که تا کار زر | ور زر ... [illegible]
سلطنت خوش سروری ... | سلطنت خوش نیست کار سروری
بگذر از باقی ... [illegible] | گر امان ... [illegible]
ای همت رهروی ... | تا بزاری ... رهبری

ز سر سرور گذر چون عاشقان / عشقبازی خوب کار سرسری

گر ستانی جام می باقی ز ما / هرچه آری زر و ما از زری

جان فشانان ده یکی مثنی مهر / حیف باشد نام جانی گو بری

چون خلیل الله محمد بت شکن / تا نباشی بت پرست آزری

نعمت الله گر بیابی خوش است / زانکه دارد مهر پیغمبری

وله ایضا

گذری کن بسوی ما گذری / نظری کن بحال ما نظری

بر در میفروش مغ کنعیم / خوش مقامی شریف نیک دری

لیس فی الدار غیره دیار / نیست غیری در این سرا دگری

آنکه در دولت و میورزد / دم کرم ازان گذری

زنده هستیم و بیخبر ز جهان / کرده ایم نه بیخبر خبری

با من از حور و از بهشت مگو / حکیم نو بستان مختصری

بنده سید خراباتم / شده ام از بندگیش معتبری

وله ایضا

گرچه میری در این جهان میری / چون رسد وقت عاقبت میری

وله ایضا

عمر ضایع مکن به بیکاری / عمل آور چه حیله می‌آری

مو بمو حساب خواهد بود / در چه اندیشه چه پنداری

تخم نیکی بکار و بد مگذار / نیک و بد هرچه کاری برداری

تو که در خواب غفلتی دایم / چه شناسی حضور بیداری

درد آزار اگر بدانی تو / خاطر خسته نیازاری

طالب ذوق عاشقان باشی / گر نصیبی ز عاشقان داری

کار مانند گفت ای سید / عمر ضایع مکن به بیکاری

وله ایضا

جان و جانان تویی چه پنداری / باش یکتا دویی چه پنداری

از حدوث و قدم چه میگویی / کهنه و نو تویی چه پنداری

گفته عاشقانه بنیوش / قول ما مثنوی چه پنداری

راه میخانه را غلط کردی / تخت میر و وی چه پنداری

ما چنین مست و تو چنین مخمور / تو چو ما کی شوی چه پنداری

یار در خانه تو سرگشته / در بدر میروی چه پنداری

می و جامی و سید و بنده / نعمت الله تویی چه پنداری

وله ایضا

وله ایضا

در آمد از درم خوش پادشاهی | که دیده بخشش شاهی بجائی
همه روح پاکان در رکابش | شکوه پادشاهی با سپاهی
نهادم سر بپایش بوسه دادم | ندارم غیر لطفش عذرخواهی
بحمدالله که از لطف الهی | مرا آمد چنین بخت و پناهی
بشهر او نگردم هیچ ملکی | دگر گردم از او دورم گناهی
نشستم بر در میخانهٔ حضرت | کجا باشد چنین جایی و جاهی
طریق نعمت الله راه عشق است | چه خوش راهی و همراهی براهی

وله ایضا

کرم بنگر که الطاف الهی | بما بخشیده ملک پادشاهی
بما انعام فرموده | در آن بنموده اسرار الهی
نموده شکر اسما پادشاها | جهان سلطان چنین لشکر پناهی
تولی تو اگر با طاعت است | نداری طاعتی محض گناهی
اگر نقش خیال غیر بندی | بنزد عاشقان باشد تباهی
بیا رندانه با ما در خرابات | که از ساقی بیابی هر چه خواهی
سخنهای لطیف نعمت الله | گرفته شهرت از مه تا بماهی

زر یکی و سکهٔ زر بیشمار | آن یکی را میشمارش بی‌شکی
نیک بنود منکر اعیان | ور نبوده بود نبخشد بردکی

وله ایضا

هر زنده که شد بکام می | باشد جاوید زنده از وی
ساقی قدح شراب رنگین | از بهر خدا بده پیاپی
کو نی که ز باده توبه کردی | ای مونس جان عاشقان کی
ای عشق بیا که خوش بلائی | وی عقل برو ز بزم ما هی
مستیم و حریف دلربائی | ساغر بر دست و گوش بر نی
رندانه حریف مست عشقیم | سجاده ز رهن کرده ام طی
در مجلس عشق نعمت الله | جامست جهان نما براه می

وله ایضا

عالم جامست و فیض وی | بی او همه عالم است لا شی
او را بنموده ظهور نما | ما را بنموده وجود بی وی
بی عقل تو زاهدی و رندی | در مجلس ما برو صبا
یا رب که مدام باد ساقی | تا می بخشد مرا پیاپی

بچشم خود بدیدی حسن خود را — جمال خود در آینه نمودی

چو خود با شمع خود راضی بگفتی — چگویم آنچه گوئی خود شنودی

وجود تست خود جمله بوجود — عجب تو خود وجود و عین جودی

وجود هر دو عالم زنده شد — نباشد جز وجودی بی وجودی

ولہ ایضا

گر آینه عین وجودی — آن روی ما که می‌نمودی

بگشا در سرا به عالم — گر در بستی که می‌گشودی

او می‌بخشد وجود زنده — بودی ز من وز تو نبودی

بی خنده گل نوای بلبل — در گلشن ما که می‌شنودی

گر نقش خیال وندیدی — این دیده ما کجا غنودی

بی غصه اگر نه گفته اوست — از آینه زنگ کی زدودی

دیدم سیدم که در خرابات — مستانه سرود و می‌سرودی

ولہ ایضا

در درد غمش گمان اگر بردی — گوی دولت ز همگنان بردی

گر خریدی غمش به هر دو جهان — سود و سرمایه جهان بردی

ولہ ایضا

ولہ ایضا

از جرعه جام لا ابالی — مستیم و خراب و لا ابالی

افتاده خراب در خرابات — فارغ ز وساوس خیالی

بگذر ز حدیث دی و فردا — مشغول بحاصل حالی

در میکده رو و شراب در کش — مستان که خوش نقش حالی

بنگر که ز عشق بی مثالی — با اینهمه بیزبان و لالی

ما نظرت چو کامل آمد — خوش تر قرانت چو هلالی

من ذره‌ام و نگار خورشید — خورشید ز ذره مست حالی

سید مست و جام بر دست — در مجلس عشق لا ابالی

ولہ ایضا

خرابات و رندان لا ابالی — حریف سرخوشان لا ابالی

در میخانه خمار گشود — صلای میخوران لا ابالی

بگو مطرب عشاق بنواز — نوای بیدلان لا ابالی

حضور شاه عشق است اینجا — ندیمان همدمان لا ابالی

مده در چشم مست ساقی ما — جانی باف جان لا ابالی

ز سرمستان جام عشق او جو — نشان عاشقان لا ابالی

ولہ ایضا

به پیش در آینه ما بدیده بیند | که تا عیان بنماید تو خوش تجلی

ولہ ایضاً

نعمت الله هست هر دو ولی | یاد کار محمد است و علی
نعمت الله هست و خواهد بود | نعمت لایزال دم یزلی
یاد او کرده ام روز و شب | ذکر او گفته ام خفی و جلی
نعمت الله از آن شود منکر | ور شوی کافری و در جلی
حق تعالی یاد کرم فرمود | ذوق جاوید و عمر لم یزلی
ابدا باشد ای آنکه در من | هر عطائی که هست لم یزلی

ولہ ایضاً

دارم ز عشق در دل سری جلی | پیش دل من خبر و ولی
چشم ما تا نظر دارد | کرده هر گونه رو ز لیلی
هست ما را ز مهر وی دو نفی | نعمت الله ز راه دی میلی
من و مجنون ندیم از ... | لیلی از خویش از لیلی
عاشق درد مند چون شد | شوانا هش هر خیلی

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ترک مستم می پرستم ملی | ساغر باده پرستم ملی
عهد با ساقی ببستم تا بنا | توبه را دوکر شکستم ملی
نی بودم اسیر بند عقل | از خیش بند جستم ملی
عاشقانه در خرابات مغان | باز با مستان نشستم ملی
نیست گشتم از خود و هر دو جهان | از وجود عشق هستم ملی
در دو سر مست و مخموری مر | باده خوردم یار رستم ملی
زاهد مخمور را با ما چکار | سید رندان مستم ملی

ولہ ایضاً

دل بدلبر کردی دلبر شوی | سر بپاش گر نهی سرور شوی
گر در این دریا درآیی همچو ما | گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی تمام | خاک شو در راه و تا زر شوی
می بنوش جام می را نوش | گر زمانی همدم ساغر شوی
تا ابد کار تو عالم بر شود | تا چو مجنون عاشقی دیگر شوی
بر مراد نعمت الله بر خوری | گر مرید راه پیغمبر شوی

ولہ ایضاً

ای عشق بیا که خوش بلایی / وی درد بیا که خوش دوایی

زاهد تو و کار خود نشین / ساقی تو بیا که یار مایی

زاهد تو برو بکار خود باش / ساقی تو بیا که یار مایی

ای عقل تو زاهدی و ما رند / ما هم نکنیم آشنایی

مستیم و خراب و لاابالی / ای شاهد ما کجایی

در آینه وجود سید / دیدیم تجلی خدایی

ولہ ایضاً

دلم گرفت از این زهد ریایی / بیا ای ساقی رندان کجایی

مدور چشم مست سفره [illegible] / ندارم میل زهد و پارسایی

خرابات و مست و جام / چنین مخمور تو آخر چرایی

شراب صافی ما دردی درد است / بده و فش چو اگر بی‌دردمایی

گدای حضرت سلطان ما شو / که یابی پادشاهی زین گدایی

در آینه جمال خویش بینم / زهی خودبینی و هم خودنمایی

شادی نعمت الله نوش کردم / می جام عطایی خدایی

ولہ ایضاً

نعمت الله چو رند و می دارم / خوش حضوری خاصه با ساقی

ولہ ایضاً

بر سر ما اگر نهی قدمی / کرمی باشد و چه خوش کرمی

دلبرم گر خطا کند خاوند / نرسد بر دلم از او المی

همدمی گر همی بدست آید / دو جهانش فدا کنم بدمی

شادمانم به دولت غم او / با غم او چه مخورم ز غمی

هر خیالی که نقش می‌بندد / چه بود بود او و عدمی

[illegible] / گر رسد [illegible] صنمی

تا بحل زرم نعمت الله شود / تا بیابی ز نعمتش نعمی

ولہ ایضاً

مست ما هی شود [illegible] / تا شود شهی بحضرت وی

غائب از ذوق اگر یابد / بحر ز ما مجو ماهی از می

زاهد از زهد و [illegible] ناز / ما و ساقی و ساغر می

آفتابی و عالمی سایه / کی بمیرد کسی که زنده به حی

کشته عشق زنده ابد / هر کجا [illegible]

هر چه سلطان عشق فرماید	کی تواند کسی چنین کش

وله ایضا

نور او در دیده بینا بجو	عین ما جوئی بعین ما بجو
دیده ما بحر خیال او دید	بگذر از قطره بیا دریا بجو
مست و رندانه به میخانه درآ	در خرابات جای خوش ما را بجو
هر چه هستی هر که آمد در نظر	حضرت یکتای بی همتا بجو
عشق را جائی معین نیست	جای بی جای ما هر جا بجو
مجلس عشقست و ای ما ساقیست	ترک ما کرده و ما را بجو
مظهری از نعمت الله کی بود	نعمت الله در همه اشیا بجو

وله ایضا

دو سخن بشنو که من گویم	سخن او بگو ولی با او مگوی
سخن ما را گر چه بسیار است	بشنو از دو سخنان سخنم گوی
قدمی نه به بحر با ده ما	عین ما را بعین ما بجوی
تو چنین غافل و بخود مشغول	لحظه‌ای خضر تشنه در لب جوی
در خم می نشین و غسلی کن	خرقه خود بجام می شوی

گفته‌ام من ز اخلیل الله	خوش خلیلی اگر شوی آگاه
گر ز باطل تمام وارستی	حق پرستی بحق چو پیوستی
نور هستی و هستی بگذر	بشکن بتخانه هستی بگذر
در ولایت ولی کامل خو	عمر دادی ز عمر حاصل چه
جام مستی بما بدست آور	دامن اولیا بدست آور
گذر از سر ز حق شوی آگاه	خوش بگو لا اله الا الله
تابع دین جد خود باشی	هر چه باشی چنان چنان باشی
هر که حق را بعین او بیند	بدو بیند همه نکو بیند
چون هویت بگفت اسما	هویت یکی بود اسما
در نظر عالمیست چون سایه	سایه بنگر بنور همسایه
صفت ذات و اسم ز میند ار	ره یکی و یکی به بخوان
یک وجود است گر خبر داری	عین و من اگر نظر داری
در ظهور است مظهر و مظهر	نیک در یاب باطن و ظاهر
نور او را به نور او بنگر	در همه آینه نکو بنگر
ابد علم ازمنه مجو	چون بیابی بطالبان بگو

ولہ ایضا

[illegible]

شیخ احمد غزالی بود | منظر کامل جمالی بود
خرقه‌اش پاره است و دیگر است | زانکه نساج داد و گر است
پیر نساج شیخ ابوالقاسم | مرشد عصر و داد گر دائم
یار شیخ مهدی ابو عثمان | که نظیرش نبود در عرفان
مظهر لطف حضرت و آب | بندگی علی ابو طالب
شیخ او شیخ کامل فرخ نهاد | بو علی رود بارش داند
شیخ او حد جنید بغدادی | مصر معنی دمشق دلشادی
با شیخ سری بود معروف | چون سری سر او با او مکشوف
شیخ او خال او سری سقطی | محرم حال او سری سقطی
او ز موسی جواز احسان یافت | کفر بگذاشت نور ایمان یافت
یافت در خدمتش تمام کمال | بود نوبت در کمش ده سال
با شیخ معروف زنکو مستدان | شیخ داود طایش مجرب
شیخ او هم حبیب محبوبت | عجمی طالب و مطلوبت
پیر بصری که بو الحسن باشد | شیخ سبحان الحسن باشد
یافته از صحبت علی و ولی | گشت منظور بندگی علی

[illegible]

[illegible]

تا نگیری دامن دلبر مرشد | کی ز گمرهی توانی بازرست
ره بیابانست و تو گمره کجا | ره توانی برد بی مرد خدا
دیده تو بسته و راه دراز | بعد لیلی چون روی راه حجاز
راهروی کن در طریق عاشقی | شاید رهبر شیخ [illegible]
رهنمایی جو قدم در راه نه | گر روی در راه با همراه به
کار بی مرشد نگاه کرد دوام | مرشدی باید کامل والسلام

ولہ ایضا

آنکه پیر پیران را حال ما | نعمت الله نام آمد از خدا
سید و درویش حق آگاه ام | مرده ام ز جانان آگاه ام
من هم مهدی ولی هادی منم | رهنمای خلق در وادی منم
مصطفی را بنده ام حق را غلام | مثنوی با سلامت والسلام

ولہ ایضا

بشنو اسمای الهی دگر | زانکه هم واحد بود و هم کثیر
از صفات و ذات اسما خوانده‌ام | اسم را جنس مسما خوانده‌ام
اسم اسمست آنکه بنمودش اسم | کی جنس خوانی اگر دانیش اسم

ولہ ایضا

[illegible]

الکنی بلاغ جامع باقیه / در همه مصنوع صانع باقیه
کون جامع مظهر ذات و صفات / سایهٔ حق آفتاب کاینات
وجهی از امکان و وجهی از وجوب / در شهادت آمد از غیب الغیوب
صورت و معنی بهم آراسته / ظاهر و باطن بهم پیراسته
جمع کرده خلق و حق را همه گر / همچو نوری بسته اندر نظر
بحث دریا قطره از جام او / روح قدسی زنده در ایام او
جنت عالم بوجود او عدم / مبدء موجودی وجودی در عدم
بندهٔ او نیم و او سلطان ما / جسم و جان ما نیم و او جان ما
سرور مجموع رندان سرّ ماست / الحق این ساقی مستی پیر ماست
آفتاب است او ولی از شرق فر / آفتابی در قمر خوش منکر
نور او در چشم ما ظاهر شده / آمده منظور ما نظر شده

ولهٔ ایضا

چشم ما بر او فتاده / که نظر از غیر بگشاده
آینه گر هزاری شمرد / در همه آینه یکی نگرد
خواه تنها خواه با تنها / چون بود با خدا بود همه جا

اسم اعظم گنج و اسما چون طلسم / نعمت الله گنج در اسم
هر چه بینی نعمت الله بود / نعمت الله آنچنان که بود
آفتابی را ببین در ذره / عین دریا را نگر در قطره

ولهٔ ایضا

ذوق ما را چو غایتی نبود / بحر ما را نهایتی نبود
که شنیدی ولی سرمستی / همچو او در ولایتی نبود
گفته عارفان کامل بشنو / به از این خود حکایتی نبود

ولهٔ ایضا

هر که او صحبت جانان دارد / شک ندارم همه این هم آن دارد
خوش کناری گرفته از عالم / عشق او در میان جان دارد
ترک دنیی و آخرت بکند / هر که میلی به عاشقان دارد

ولهٔ ایضا

موی به میان ما نگنجد / سلطان چه بود گدا نگنجد
گویی که بلای عشق آمد / خوش باش که آن بلا نگنجد
دردی کش کوی میفروشیم / درمان چه بود دوا نگنجد

گیرم که حباب بنا بی | جز آب بگو دگر چه داری
ستانه بباد و باده منویس | ای یار عزیز در چه کاری

ولہ ایضاً

گر نکته روی و در سندی | تحقیق بدانکه در سندی
ملک شروان چه میکنی عارف | طلب پادشاه در بندی
همه دانی طلب همی کردم | یافتم ای عزیز الوندی

ولہ ایضاً

آنکه هستی علم ربانی | عالم عالم تحیرانی
گر بدانی که ما چه میگویم | علم خود را به علم کی خوانیم
مغلبی از کمال دانایی | گر تو دانا بعلم ربانی

ولہ ایضاً

قرب صد سال عمر من بگذشت | قصد موری نکرده‌ام بخدا
نان خود خورده‌ام بکسب حلال | مال غیری نخورده‌ام بخدا
در خرابات عشق رندانه | روزگاری بسر برده‌ام بخدا
موی هستی ز تیغ سرمستی | از سر خود ستُرده‌ام بخدا

ولہ ایضاً

این صورت او دوست معنی | مانند روح و جسم در باب
در باب رموز اسم اعظم | آن گنج درین طلسم در باب
در ظاهر و باطنش نظر کن | عارف شو و هر قسم در باب
در باب رموز نعمت الله | ذات و صفتش باسم در باب

ولہ ایضاً

دوش ما روز با هم بودیم | لذتی یافتم که چتوان گفت
بندگی خدای خود کردم | حرمتی یافتم که چتوان گفت
دست و پای خویش بوسیدم | حضرتی یافتم که چتوان گفت
رحمتی کرد در من مسکین | رحمتی یافتم که چتوان گفت
گنج اسما بما عطا فرمود | منتی یافتم که چتوان گفت
عقل آمد و می طلب کرد | رحمتی یافتم که چتوان گفت
نعمت الله بمن عطا فرمود | نعمتی یافتم که چتوان گفت

ولہ ایضاً

ای جان بدین کمال رحمی کن | زیرا نی تو میتوانی از جان رفت
بسیار فراق کشیده‌ام | زین بیش مرا تحمل هجران نیست

گر سر زرهت پا بزنیم غم نیست | در نیست برو سر زرهت بهتر نیست

وله ایضاً

کفر سر زلف بت پرستانه | کاین مذهب محفلخانه است
گفتم که ز باده توبه کردم | بشنو که مرا بهانه است
ایم بدم در خرابات | فردوس ... خانه است
زوناوک عشق بر دل من | گفتا که مرا نشانه است
هر دم نقشی خیال بندم | آری حکیم بهانه است
مطرب بنواز ساز عشق | نوبت خوش و ترانه است
ایم و حضور نعمت الله | چون در دو جهان یگانه است

وله ایضاً

در آینه تمام اشیا | تمثال جمال او هویداست
در دیده ما نظر کن | روشن بنگر که نیک پیداست

وله ایضاً

بر در عشق سر دهی جه غم است | بعد ... سر دهی جه ...
ایکه گویی که بسم ... دارم | چون ... گو چه داری ...

رفته بودم بسوی بحر محیط | که در آن بحر آشنا باید کرد
بحر جوشید و در دل آمد من | سر خود در سر ما باید کرد

وله ایضاً

گر چهل صبح از سر اخلاص | مخلصی کرد عاشقان کرده
چشمه حکمت ای برادر من | از دلش بر زبان روان کرد

وله ایضاً

راستی کن که مرد راه خدا | در ره او به منزلی برسد
باش خاکی ولی جهان گر تو | گر دهد دامن دلی برسد
رسد در مقام اهل کمال | سالکی کو بکاملی برسد
دیده او و جمال او بیند | روشنا دیا خوبی برسد
هر که بر سند عدم بنشست | جاه او و ... لی برسد
هر که چون ما فتاد در دریا | ... او ساحلی برسد
کی چو ... قبول ... گردد | بنده گو مقبلی برسد

وله ایضاً

توبه از توبه میکنیم امروز | توبه خوب با همین باشد

باز رندی دگر بیک خنده	خم او پاک و خالی از می شد
نه بیش ماند نه عسل در خم	شکرش رفت و خالی از نی شد
گرچه تبدیل خلق خوش باشد	لیکن این خوشتر است که لاشی شد
نعمت الله که مست مست است	فانی از خویش و باقی از وی شد

ولہ ایضا

هر کمالی که هست در عالم	آن خلیفه بحق که میداند
جامع جمله علوم بود	شرح اسما تمام میخواند

ولہ ایضا

روی غیری ندیده دیده	غیر چون نیست دیده چون بیند
لیس فی الدار غیره دیار	چشم ما نور ما بما بیند

ولہ ایضا

بوسه بیگانه ما چون ما	کو کار بیگانگان دارد
ما نیم و دل یگانه چون یار	بوسه یگانه دوست دارد

ولہ ایضا

من طالب و جستجو نباشم	گر حضرت او مرا بجوید

تحیاتم نوازش لطف خدای	هیچ باقی در جهان نماند
نعمت الله بجواب رفت ز می	باز بیدار شد خوب نماند

ولہ ایضا

حضرت ذات کنون بستر	ز افعال حسن او باشدم
روح اعظم ستاده بحضرت	عالمی در پناه اش ز اقدام

ولہ ایضا

جام می کی چه ذوق یابی	تا نگردد جام می منجمد
ساقی ار بخشد ز ا جمخانه	نوش مفز ما و مسکوت زده
گرم باشد آتش خوش بر فروز	تا نگردی هیچ آب منجمد
لیس فی الدار غیره یا حبیب	لیس مثلی کنف صدی تن
نعمت الله در همه عالم نکست	لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

ولہ ایضا

موج و بحر و حباب و قطره ما	همه در ضمن ما است مستهلک
ما فقیریم و هم غنی ز همه	هیچ جا خود کجاست مستهلک
در محیطی که غیب با باش	بند و بس نیست مستهلک

خم می که سر در سر من باز | کس نزند بر در بام
از خدا خوش و ز غمی دارم | نازنانی از او بپاسانم
غنچه‌ام و در نظر می‌آید | چون نبود خدای مبادم

ولهُ ایضاً

شنبه‌ام ساقی بهشت منکشف | بگیر جام دوم دیگری خم
اگر جام می یاری بری می | اگر این زبان بی بر گزیدم
گفتم این تفاوت از چه افتاد | بگفتا این رستخیز دو دم
صراط المستقیم است آنکه گفتم | طریق نعمت الله دیگر کم

ولهُ ایضاً

پیدا شده در عالم از نور جمال او | این نور جمال او پیدا شده در عالم
پیدا شده در آدم ذات و صفتش با هم | ذات و صفتش با هم پیدا شده در آدم
یک جرعه جام جم خوشتر بود از صد جان | خوشتر بود از صد جان یک جرعه جام جم

ولهُ ایضاً

از هر دو جهان بیشم تا همدم عشق او | تا همدم عشق او از هر دو جهان بیشم
ما را نبود غم گر دل برود در جان | گر دل برود در جان ما را نبود غم

در مرتبه دریا در مرتبه چشمه | در مرتبه جوی است در مرتبه باران
ان در همه با تو باد و بیان کردم | گرد ذوق مجو هر کجا
هم جسمی هم جانی هم آب و دم | هم بنده و هم بنده تا خلق کریمان

ولهُ ایضاً

وصله از خرقه‌ها هر که یافت | خارخانه خوش همی نوشکان
عاقبت روزی ز منزل بگذشت | انجمان رهرو که مسکن
خم می در جوش و نعره | خوش سرود رندی که مینوشند
می ز رندی ده گرد حقی بود | می رندی ده که مینوشند
هر که مهر شد از خرد | یافت آن نغمه که نعره

ولهُ ایضاً

از قضای خدای عز و جل | حی قیوم و فا در سبحان
نیم ساعت گذشته بود از روز | روز آدینه در مه شعبان
باز دهم بد ماه و در وقت | ما در جوف و مهر در شربان
پنج و هشتاد و هفتصد از سال | رفته در کوهسار کانجا کان
میر برهان الدین خلیل الله | آمد از غیب بنده و فرمان

نیک و بد هر چه کنی یابی	سخن بد مگو و بد مشنو
خوش شود گر روی تو خوش خوبی	ور بد و زشت روی بد ببرد

وله ایضاً

واحدیت طلب کن از اسما	احدیت ولی ز ذات بجو
غرق شو و بجو ما را	غرق کثرت شو و حبابی بجو
محرم راز نعمت الله شو	خوش بگو لا اله الا الله

وله ایضاً

نیک و بد را بلطف خود بنواز	الحقی خوش ببر و خوش بسر رو
این نصیحت قبول کن ز حق	بگذر از این قصه و خوش میرو
دست درویش گیر و نی دون زن	دم خود را بجبه و خوش بسرو

وله ایضاً

منم که همت من چتر خود بلند	خوشست همت عالی که بس بلند
مرا بسایه طوبی چه التفات بود	که هست سایه آن آفتاب تابنده
هزار مطرب عشاق زنو سازد	چو ساز ما بنوازد بلطف سازنده
بهر طرف که نظر میکنم بدیده خود	هزار آینه بینم یکی نماینده

نور سید بود و دیدم	آفتاب خوشست تابنده

وله ایضاً

در خواجه باغ صبحگاهی	بنمود جمال خوش الهی
دیدم رخ آن جهان ملکی	بر هر برگی نوشته الله
آن برگ و درخت بود آتش	مبارک جلال نعمت الله

وله ایضاً

نعمت الله ز آل رسول	محرم عارفان ربانی
نور الغی میر عبدالله	مرشد واقف رهبر نورانی
پدر آن محمد آن سید	که شود شمس هیچ ثانی
باز سلطان اولیای جهان	میر عبدالله شاه دانی
پسر کامل کمال الدین یحیی	سید سند سلیمانی
پدرش هاشم است و جدش موسی	مادرش شاهزاده سامانی
دیگر آن جعفر خجسته لقا	روح محض لطیف روحانی
سید صالحان که صالح بود	جمع میبود از پریشانی
میر عالم که از همت او	مختصر بود عالم فانی

وله ایضا

[illegible]

در ازل زنده کرد او دل ما	دمه و زن زنده ولی ما الحب
ما ابد زنده ایم چون ز ازل	زندگی یافتیم ما ز خدا

وله ایضا

از صفات خود کریمانی فنا	حضرت باقی ز ایجاد بقا
جز صفات و نشانی در نظر	که نه بینی نور چشم ما بما

وله ایضا

نور غیب روشن شد دل ما	منور شد نورش منزل ما
تجلی کرد در ما حضرت او	چه لطفی که آمد حاصل ما

وله ایضا

هر نفس آینه ز غیب نمانما	گر نظر داری بما آینه گیتی نما
انجمن علم شریعتی میکنم تعلیم تو	ذوق اگر داری قدم نه سوی ما

وله ایضا

نور خورشید میدهد ما را	درد جاوید میدهد ما را
هر بلائی که او بما بخشد	ملک جمشید میدهد ما را

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

اختلاف صور فراوان است	لیک معنی یکیست تا دانی
گر کسی را شکی بود بخدا	[illegible] تا دانی

وله ایضا

از خدا بین و ازل طلب چه کنی	از خدا جز خدا چه میجوئی
حضرت او را طلب میکن	پادشه از گدا چه میجوئی
وحده لا شریک له میگو	دو مگو دو سرا چه میجوئی
در پی این جهان چه میگردی	تو از این بیوفا چه میجوئی
درد و دردش دوای درد دل است	به از این خود دوا چه میجوئی
غرق دریای رحمتیست وجود	غیر ما از ما چه میجوئی
ذات باقی طلب چو [illegible]	از فنا و بقا چه میجوئی

وله ایضا

مست خدا که [illegible]	از مجلس [illegible]
در پای گل نشسته [illegible]	دل بسته [illegible]
بر دوستان مبارک [illegible]	هستیم [illegible]
با هم سرخوشان [illegible]	جامی و ساقی و حضوری [illegible]

وله ایضا

[illegible]

هر بلایی که باشد از محبوب | ان بلا خود مراد و مطلوب
در بلا صبر کن که تا باشی | مبتلای بلای حسن خوب

وله ایضا

انسان کامل که مجلای ذات | مجموعه که جامع ذات صفات
او چشمه حیات و همه زنده اند ازو | او حی جاودان بقای حیات

وله ایضا

دل زو خلوت محبت اوست | جان آینه دار طلعت دوست
آینه پاک دار و دل خالی | که نظرگاه خاص حضرت دوست

وله ایضا

دل آینه دار حضرت اوست | جان سند جام خدمت اوست
دل مظهر حضرت الهی است | دل منزل نعمت اوست

وله ایضا

زبان دل و جان بفرمان اوست | با اسمای ذاتی ثناخوان اوست
چو تعظیم مطلق بجا آوری | معتقد در اعظم ضمن نام اوست

وله ایضا

جام پر کرده و سبکو بی رواست | وه چه خوش مجلس کان قول آست
از حباب آب و در با موج جوش | غیر آبی در نظر دیگر کجاست

وله ایضا

یوسف گل پیرهن برهان ماست | الحمد خوش گلستانی آن ماست
لا جرم هر بلبلی کاید بباغ | او همی ناله که او جانان ماست

وله ایضا

با محیط عشق او دریا بر ماست نم | چشمه آبی حباشد عشق در نام
عارف از دلی کردم زرد با منم | هست در آبی خوشی با بر ماست

وله ایضا

نقش عالم جز خیال یار نیست | جز خیال عشق خود اظهار نیست
گر یکی بینی و گر خود صد هزار | در حقیقت جز یکی اشمار نیست

وله ایضا

عشق را جز عشق لایق نیست | غیر او معشوق و عاشق نیست
عقل اگر گوید که غیر عشق هست | نزد ما این قول صادق نیست

وله ایضا

دل بلبل انجمن حضرت خداوند است | مرد ما همه از خدمت خداوند است
بهر چه بنگرم عین نعمت است | بر من کرم نعمت ما نعمت خداوند است

وله ایضا

از تجلی ذوق اگر داری خوشست | انجمن ذوق ار بدست آری چه خوش
ذوق یاران از تجلی خوش شود | حال سرمستان بمیخواری چه خوش

وله ایضا

خانقاه نعمت الله صفای کرد | خوش سرای خوش و خوش منزل دلکش
از سر اخلاص زیاری او بخود | زانکه خوان نعمت او از نوای

وله ایضا

حکم عدل امام و شاه است | باطنش و ظاهرش ماه است
زنده سلطنت دوام هشیار | بنده بندگان درگاه است

وله ایضا

دل تو بارگاه الله است | خلوت خاص نعمت الله است
دل مرنجان و دل بدست آور | که دل از رنجکانت آگاه است

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

گفتم که عبارتی ز وحدت | گویم بطریق استعارت
چون آتش عشق در او سوخت | هم عقل بسوخت هم عبارت

وله ایضا

عمری که بود اگر گذاری بسبح | غیر او هر چه دو بستند بهیچ
در پی دیگری اگر گروی | بعد هم مبروی چه داری هیچ

وله ایضا

عشق اگر هیچ نباشد جان خانه هیچ | در نباشد درد و درمان هیچ هیچ
در وجود حضرت سلطان اگر آنست خوش | بحضور خدمتش گر ما نباشد هیچ هیچ

وله ایضا

روح در روح جمله ارواح | تن او اصل جمله اشباح
خانه روشن بنور مصباحست | روشن از نور او بود مصباح

وله ایضا

عاقلان گرچه بسی در شغلند | در همه حالی بتنها گفته اند
در سر ایشان هستی خانه ای خاک | تا نه پندار که خانه رفته اند

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

[illegible]

نور او را بنور او بیند | هر چه بیند همه نکو بیند
هم از او گوید و از او شنود | نه چو احول یکی دو بیند

وله ایضا

هر چه بوده است و هر چه خواهد بود | همه کس را خدا عطا فرمود
قابلیت چنانکه بخشیده | هر یکی یافته‌اند مقصود

وله ایضا

خفته‌ای نادری که نگشود | نقد آن گنج را نمود
نقد گنج خزانه خودش | اگرم زو نشان او فرمود

وله ایضا

همه عالم یکی بود موجود | در همه هست او و مقصود
گفته سید ما بجان بشنو | دولت یار و عاقبت محمود

وله ایضا

بنده‌ای در کجا خدا گردد | گر خدا نیست چون گدا گردد
بنده هرگز خدا نشود نشود | لیکن از خویشتن فنا گردد

هر چه در غیب و در شهادت بود | همه اسرار بندگان فرمود
حسن اسما و هم کمال صفات | در چنین آینه نما بنمود

وله ایضا

هر بلا کز حضرتش ما را بود | آن بلا بود که آن والا بود
هر بلا کامد از او نبود بلا | خوش بلائی از جهان بالا بود

وله ایضا

گوئی جاجا جامع سما بود | عین عین عین جدا بود
گوهر در نسیم از ما بجو | زانکه عین ما درین دریا بود

وله ایضا

سر علم قدر عظیم بود | خوش بزرگی که او علیم بود
حکم حاکم بقدر استعداد | بود او حاکم حکیم بود

وله ایضا

مشهد آل محمد رضا رضوان بود | الحق خوش مشهدی در خطه ایران بود
نعمت الله زیارت کن که تا یابی مراد | زانکه فرش قبله حاجات جانان بود

وله ایضا

هر که او در خاک این درگه فتاد — روی خود در جنب
گر در آمد از در ما عار نی — حق تعالی خوش دری

ولہ ایضا

خشت عقل از قالب شرع دین فتاد — خانه عاشق گر از آن خون فتاد
عقل مجنون شده و لیلی از حق — آنکه لیلی بود با مجنون فتاد

ولہ ایضا

نعمت الله خدا بخشید — الحق نعمتی خدا بخشید
دنیی و آخرت به ما سداد — ترک کردیم خود به ما بخشید

ولہ ایضا

خلقتی خوش خدا به ما بخشید — خوش نوایی به سر ما بخشید
همه عالم به ما عطا فرمود — پادشاهی به آن گدا بخشید

ولہ ایضا

مطلوب خود است طالب خود — چه جای جمال یک باید
موجود بود عوض که مست — عنبری و چگونه باید

ولہ ایضا

خنک چشمی که بینند حضرت او — قراری یافته از دوست او
بود دوش دم مجنون شنیدما — دم از بندگی خدمت او

ولہ ایضا

مصطفی فرموده تقوا را نقوا — باش گرنگ دورنگ فانقوا
جان و دل را دوست مینداریکی که — لن تنالوا البر حتی تنفقوا

ولہ ایضا

دنیی دون وفی از دون بجو — چون رها کن هجران بچون بجو
عشق عاقل را چو مجنون میکند — عاقلی از خدمت مجنون بجو

ولہ ایضا

مجمر چو نماند است خبر کو — موثر چو نماند است اثر کو
گفتیم لطیفه بدیهی — چون دشمن نماند است قمر کو

ولہ ایضا

مظهر کامل است نعمت الله — سید کاملست نعمت الله
وصف او را کجا توانم کرد — بر همه شاملست نعمت الله

ولہ ایضا

موج جام زمان آب خونش گنج / تا که بعض آخر وصل آسوی حی

ولد ایضا

در حقیقت یکست تا دانی / آن یکی منکست تا دانی
از دوئی ای عزیز من بگذر / کان یکی بیکست تا دانی

ولد ایضا

جامع عالمی اگر دانی / نسخه خویش را فرو خوانی
بی نهیر چون همه تویی همه را / از خودش مطلب اگر تو نی

ولد ایضا

عالم حق حق است تا دانی / غیر و عالمش چه میجویی
طالب حق حق است در همه حال / هر چه را طلب کنی آنی

ولد ایضا

خانه تاریک گر روشن کنی / خلوت خود چون سرای من کنی
گر بیابی بوی یک گل بی سخن / کی سخن با ما ز سر این کنی

ولد ایضا

گر مبری ز خود تعالی بی / ور کشی رحمتی عطا یابی

ای پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما / در سینه بود محکم یعنی که بود پیدا
پوشیده دلق آدم یعنی لباس اسما / تا گاه و بر سر آمد یعنی که گشت پیدا

ولد ایضا

آدم نبود و من هم بی سکه بود مصطفی / عالم نبود و من هم یعنی که بودم خدا
ادهم نبود و من هم یعنی ظهور کبریا / من عاشق دیرینه‌ام یعنی که بودم دوا

ولد ایضا

ای پادشاه اعظم یعنی حبیب جانان / در سینه بود محکم یعنی که بود پنهان
پوشیده دلق آدم یعنی لباس سبحان / تا گاه و بر درآمد یعنی که گشت انسان

ولد ایضا

بلبل مست وقت گل در باغ / عاشقانه بگو چه میگوید
وصل گل چون میسرش گردد / غیر گل دیگری چه میجوید

ولد ایضا

بلبل مست از نسیم صبا / بوی گل چون مشام میجوید
گلستان روح جو گل آمد / حال گل از زبان گل گوید

ولد ایضا

حکیم کاملی دیدار دلکش | سؤال من جواب گو خوش
بالای عناصر حق نیست | چرا ضدان شده این آب و آتش

ولہ ایضاً

یکی ذات و صفاتش صد هزار است | جلالی و جمالی بی‌شمار است
تفاوت چونکه در اسما هویداست | یکی اعتبار و دیگر بار است

ولہ ایضاً

ز واحد با احد فرقی بیان کن | بیان این معانی را عیان کن
تو مسئولی و مجموع سائل | جواب این سؤال را بیان کن

ولہ ایضاً

ز واحد تا احد فرقیست ای یار | ز من بشنو ولیکن یاد میدار
احد بالذات باشد لیک تنها | ولی واحد بکثرت گردد اظهار

ولہ ایضاً

چو گفتند بنده و سلطان حقیقت | خلاف عاقلان عاشقان ...
جز بد و عمرو هر دو یکی ... | تعلق در میان این و آن ...

ولہ ایضاً

ولہ ایضاً

ترکیب طبایع از کشتی کم و کاست | صورت بستی که طبع صورتگر ماست
پرورد و نکاست تا بدانند کسان | کاین عالم را مصوری کام رواست

ولہ ایضاً

هم پیر حقیقی و هست کاینجا | در مشکل این مبحث جوئی ...
گویند خدا بود و دگر هیچ نبود | چون هیچ نبود پس کجا بود خدا

ولہ ایضاً

ای سائل این مسئله اسما | مبدا نفسی کن که لامکانست خدا
خواهی که ز کشف شود معنی | جان در تن تو بس کجا دارد جا

ولہ ایضاً

آنجا بودی که این جهان گردید | معلوم شد که این جهان کی گردید
بند شدن وجود لاشی شد | شی ازلا بود باز لاشی گردید

ولہ ایضاً

لاشی بوجود خویش شی گردید | چون جام تهی بود پر ز می گردید
و گر ظهور و صفت ما بند شد | زان ذات و صفات اسم وی گردید

زین پس من و رندی و خرابات مغان	زنده به نشو کعبه مستانه ما

وله ایضا

ای در طلب و ماکیان ز درد جگر	هر یک به تمنی گرفته ما را
دیدیم سمند ری در خور گفت	بسیم نغمه مرغ در دو دلها

وله ایضا

علمی که ترا پاک کند از همه ما	ما الحمد به نشان ما نهد مرد خدا
خواهی که حدث پاک شود از تو تمام	برخیز و بشو جامه مستی با ما

وله ایضا

از آتش عشق صنم دلکش ما	افتاده بدم آتشی در دل ما
پروانه پر سوخته داند ما را	تو سوخته چه دانی این آتش را

وله ایضا

دادند جهانی دل و هم دین ما	بر خوش خبر مرکه هست ما
ما بحر محیطیم و جهان چو حباب	بو سنه بود کسی که بو سنه ما

وله ایضا

در عالم جان ما نظر کن همه	زانکه ز وجود خود خبر کن همه

هر چیز که در غیب و شهادت است	موجود بود در عشق ما پیدا ازو است

وله ایضا

صحبت با غیر اگر چه زهر حیات است	چون غیر بود از ایمان عین حیات است
یکدر تو غیر و ما ش با صحبت او	ور صحبت غیر باشد عین حیات است

وله ایضا

تا در سر ما سر سرش فتنه ما است	کونین غلام و چاکر درگه ما است
گلزار بهشت و حور در ره ما است	زیرا که برون کون منزل گه ما است

وله ایضا

گفتم خشه کعبه که بستان ما است	گفتم دوزخ گفت که زندان ما است
گفتم که سر بر ده سلطان دو کون	گفتا که سرای دل ویران ما است

وله ایضا

دریای محیط جرعه ساغر ما است	عالم تمام گوشه کشور ما است
ما از سر زلف خوش سودا زده ایم	خوش سودائی که دایما در سر ما است

وله ایضا

در دیده ما نقش جمالش بنده است	نور است که روشنائی دیده ما است

مستی که نه از می بود او مخمور است | دستش بگذار کو از این دستان است

ولہ ایضا

گر تشنه شوم تیغ عشقش غم نیست | ور در هوست گرسنه شوم غم نیست
گر جامهٔ خلق گر نشد از سر من | تشریف خدائی خدایم کم نیست

ولہ ایضا

طاعت ز سر جهل بکن وسوسه نیست | احکام وصول و ذوق در مدرسه نیست
عارف نشوی بمنطق و هندسه نیست | برهان و دلیل عشق در هندسه نیست

ولہ ایضا

همه بگذر و هیچ خود مدنیست | آنکه هست و نباشد و خود نیست
جز یکی نیست در همه عالم | صد گواه عزیز من صد نیست

ولہ ایضا

تو چند نوشی تا شرک تو نیست | اثبات یگانگی همه عین دوئیست
از وحدت و اتحاد بگذر که خدا | ایمن ز منی باشد و فارغ ز توئیست

ولہ ایضا

دیدم زندگی که بسته زندان است | از مرده جهان گذشته و زندان است

گر سر زلف او که جام نخواهش | گفتش خوانده و نور ایمان نیست

ولہ ایضا

درد تو ندیدم دل شیدای من است | درد تو نهان و آشکارای من است
خود بر خود عاشق و فارغ ز همه | زنبیل که تو بی فتنه گهی جای من است

ولہ ایضا

در مذهب ما محب و محبوب یکیست | رغبت چه بود راغب و مرغوب یکیست
گویند مرا که عین [illegible] الطلب | چه جای طلب طالب و مطلوب یکیست

ولہ ایضا

باران عنایتش بما باران است | باران چه نبارد شما باران است
گوئی که منم یار تو ای بیسته من | آری آری وظیفه باران است

ولہ ایضا

دل هیچ گمی زانست شاهد ماست | ناظر نظری که شیخ شاهد باز است
بربست اگر ز روی معنی نگری | بر تو در حق ز روی شاهد باز است

ولہ ایضا

مخموری و میکده بگوئی جنت است | با ما سخن ذوق بگوئی حیف است

[illegible]

مجموعه مجموع کمالات وجود	از دل طلب که هرچه خواهی دل است

ولہ ایضاً

وصل تو بجودم چنین وصالم است	در هر حال خودم همه حالم است
وز بنده و زان مثالی دارم	تمثال جمالم همه مثالم است

ولہ ایضاً

در دیده ما هر دو جهان آینه است	جانان چو نماینده و جان آینه است
هیهات که دیده نماینده بود	هرچند که ظاهر نهان آینه است

ولہ ایضاً

نفسی تحجل است که این عالم هست	وان لذت او در این زمان در دست
عقل از چه بسی رفت و در این ره و لی	بو سف نشناخت عارف است

ولہ ایضاً

در گلشن ناله بلبل چه خوش است	نوشیدن مل به موسم گل چه خوش است
گویی که خوش است طاعت از بهر خدا	می نوش و ببین که خوردن مل چه خوش است

ولہ ایضاً

ذات و صفت و فعل همه از دوست	بود همه خلق بفرمان دوست

گر منع عطا کند من آن منع هم	ور زانکه عطا دهد عطا دو نصرت

ولہ ایضاً

گم کردن و یافتن همه کردن تست	گر باطل و گر حق همه پروردن تست
گویی صنمم گم شده را یافته‌ام	این یافتن تو عین گم کردن تست

ولہ ایضاً

ذوقی که نه در دهانه در دوست وجعیت	دریست که اندر سخن نتوان سفت
چه جای من و تو که شناسیم او را	معلوم خود و عالم خود نتوان گفت

ولہ ایضاً

ما خورده شراب ذوق می نتوان گفت	آن ذوق و معانی زبان نتوان گفت
این لذت عاشقی که ما یافته‌ایم	از سفره ولوت غافلان نتوان یافت

ولہ ایضاً

در آینه گرچه تمام عبرت	عبرت نور آینه زدایند عبرت
در خانه دل که خلوت حضرت است	عبرت بگذارد که در آید عبرت

ولہ ایضاً

عشق آمد و عقل رخت بر بست و برفت	آن عهد که بسته بود بشکست و برفت

توحید موحد و موحد ز رب	خوش توحیدی موحدان میدانند

وله ایضاً

رندان ز وجود در عدم دم زنند	از کلک حدوث در قدم دم زنند
باشند مدام همدم جام شراب	می نوشند دم بدم دم زنند

وله ایضاً

آن که در شیشه شراب آتش خوانند	با گل چه شود قرین گلابش خوانند
از رفتن گل و دل چو مجرد گردد	اهل بصر و بصیر آتش خوانند

وله ایضاً

درد دل خسته دردمندان دانند	نه خوش نفسان خیره خندان دانند
از سر قلندری تو کر محرومی	سریست در این سینه که مستان دانند

وله ایضاً

در پای تو سروران سر انداخته اند	خود در لب میان آن در انداخته اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوش	خود در خرابات در انداخته اند

وله ایضاً

ز آتش عشق شمع افروخته اند	پروانه جان عاشقان سوخته اند

در کوی خرابات مغان رندانه	می نوش کند مدام و مستی کند

وله ایضاً

فی اسم کسی درک مسما نکند	نام ار شنود تمیز اشیا نکند
عقل ار چه مصفا و مزکی باشد	ادراک اله جز به اسما نکند

وله ایضاً

گر علم تعلیم الهی باشد	گنجینه و گنج پادشاهی باشد
طالب علمان علم چنین گر خوانند	انعام خدا لا متناهی باشد

وله ایضاً

درویش گدا مرتبه جان چه کند	می نوشد مدام او و جان چکند
یاری که محب حضرت جانان است	ای یار عزیز من بگو جان چه کند

وله ایضاً

یارب که بذوق این سخن را خوانند	معنی کلام عارفان را دانند
بینه اگر چه نیست بد مثال	در ذات تو مانند او نتوانند

وله ایضاً

در عشق تو شادی و غمم یکسانم	با وصل تو سور و ماتم یکسانم

من شهر همچو هم و نحو او عبا	از خوجه من شهر و عجب انبر اید

ولہ ایضا

آنست که جان از او بیاید	وز دیدن او نور بصر فزاید
هر سو که روان شود جانی بخشد	هر نقش که او بدید می رباید

ولہ ایضا

این لطف نگر که حق بموسی بنمود	در صورت یار نور معنی بنمود
امیه اعیان چو وجود در وی یافت	هر حسن که بود آن تجلی بنمود

ولہ ایضا

انسان خوبی مجتمع حسن آمد	صد دل بدمی ز دلبران برباید
آن نور دو چشم نعمت الله بود	حق بیند و حق بمردمان بنماید

ولہ ایضا

هستی بگفت آنکه هستی شاید	این هستی تو هیچ کاری ناید
رو نیست شو از هستی خود همچون ما	گر هستی تو هیچ دری بگشاید

ولہ ایضا

عینی بظهور عینها بنماید	در هر عینی عین بما بنماید

پیوسته چو صورت و تجلی بنهند	بی بودن او ظهور ما را نبود

ولہ ایضا

در بحر محیط هر که او غرق بود	فارغ ز وجود غرب و از شرق بود
ماهی که نشسته بر لب دریایی	با غرقه بحر ما بسی فرق بود

ولہ ایضا

واندر عالم اگر که او اهل بود	کان علم که بی عمل بود سهل بود
علمی که طلب کند از عالم	گر زانکه عمل نمیکند جهل بود

ولہ ایضا

با حکمت ما نصیر طوسی چه بود	با خرقه ما کتان روسی چه بود
گوئی که بحق مقبول رفت	با دین محمدی مجوسی چه بود

ولہ ایضا

اشیا و جهان همه کدایی چه بود	وصل تو همه جدائی چه بود
یارم که در آینه ما در نگرد	بیند که تجلی خدائی چه بود

ولہ ایضا

رندیکه ز هر دو کون یکتا گردد	در گنج عدم واله و شیدا گردد

در کنج عدم مست خراب افتاده | بار الحمد از نام و نشانش نبود

ولہ ایضا

رشحه ولایت آن ولی شاه بود | خورشید محمد و علی ماه بود
نوریکه از آن هر دو نصیبی دارد | میدان یقین که نعمت الله بود

ولہ ایضا

هر کس که خورد باده ازین خم بمراد | بگذر چه قصه جان بحر ما مقصودش

ولہ ایضا

علم و عمل مست کار خواص | خوش بود هنر در عمل اخلاص
ورنباشد چنین که ما گفتیم | شود آن ناقص نعم خلاص

ولہ ایضا

خوش سماعی و عارفان در رقص | ذوق خوش با جان در رقص
اسم و صفت جسم و روح چهار | همه رقصان ولی از آن در رقص

ولہ ایضا

در آینه وجود مطلق | خود بیند و خود نماید الحق
ما هم و حباب و آب در | زورق بحر است دیگر زورق

رندیکه حریف ماست ماییم | خمار دگر کجاست ماییم
جامیم و شراب و درد و صافیم | دردیکه بخود دواست ماییم

ولہ ایضا

بگذر ز وجود و از عدم هم | بگذر ز حدوث و از قدم هم
هو هست و رب | اسم و صفت است و عالم هم

ولہ ایضا

آن گنج که مخفی بود از عالم و آدم | پیدا شده است در من و محرم بنگر
آن گنج نمیگنجد در مخزن موجودات | در کنج دلم گنجد در کون کجا گنجد

ولہ ایضا

یک حسن اختلاط اعیان | بنموده جمال ای عزیزان
در هر عینی نموده حسنی | از حسن جمال خود باعیان

ولہ ایضا

الهی شاد و خرم دار ما را | از این حضرت همی خواهند یاران
بحق مصطفی و آل اکبرش | که بر یاران ما باران بباران

ولہ ایضا

بگذر از خوف و رجا با ما نشین — عارفانه خوش در این دریا نشین
قصهٔ ماضی و مستقبل مگو — حالیا با ما بحال ما نشین

ولہ ایضا

ذکر حق مستانه گو و در خلوت نشین — باش فارغ از جهان و از چنین
حاصل عمر عزیزان یکدم است — دمبدم در یکدمی با ما نشین

ولہ ایضا

خلق را مظهر خدا می بین
دیده بگشا و هر دو را می بین

ولہ ایضا

آن دلبر شوخ مست بنگر — آن یار که یافت مست بنگر
در دیدهٔ مست ما نظر کن — کاینه روشن است بنگر

ولہ ایضا

عارفانه دل و جگر بنگر — هرچه هستی باطن و ظاهر نگر
این و آن با همدگر بنگر و بین — عین اعیان مظهر و مظهر نگر

واحد بگشته ظاهر — کثرت معقول نزد ناظر
غیرت چه بود غیر بگذر — عینش می بین و باش ناظر

ولہ ایضا

عقل کل لوح قضا مخوانش — اول مجموع عالم دانش
صورت و معنی عالم بود — خازن گنج الهی دانش

ولہ ایضا

عقل را نائب خدا دانش — خاطر او ز جود مرکانش
هر کتابی که عقل بنویسد — عاقلانه بعقل می خوانش

ولہ ایضا

تا آب آب نوش — مینوش چو عارفان و منوش
چاره سازم — در راه خدا بجان همی کوش

ولہ ایضا

خوش آب حیات دارد این خم منوش — هر زنده از این آب سبوحت

ولہ ایضا

کفتم خواهم که پادشاهی کردم / کفتا کردی ولیکن از خدمت من

وله ایضا

وقتی که نباشد این خیال من و تو / او باشد و او باشد و او باشد و او
اینست بیان لی مع الله [illegible] / گر عارف کاملی بدانش بنگو

وله ایضا

اسم و صفت و مظاهر و مظهر کو / خود نام و نشان باطن و ظاهر کو
معشوقه و عشق و عاشق آنجا نبود / منظور کجا نظر کجا ناظر کو

وله ایضا

ای مظهر ذات از صفات آمده تو / بل عین صفات ز جود ذات آمده تو
بی ذات صفات کی تواند عدم / ای ذات صفات کائنات آمده تو

وله ایضا

نه خواهی محرم آن شاه بگو / در راه درآ و یار همره بگو
گر بنده شوی [illegible] مصطفی / بر خیز و بیا و نعت الله بگو

وله ایضا

در بحر درآ در نسیم از ما جو / آن در نسیم ز جنس دریا جو

وله ایضا

بردار نقاب و بیکران رویش / دانی که نقاب چیست نفی رویش
موئی ز سر زلف نگارم [illegible] / آنکه منش و خوش خوشی میبویش

وله ایضا

گو دل که بداند نفسی اسرارش / گو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوق جمالیست [illegible] / گو دیده که تا برخورد از دیدارش

وله ایضا

گفتم جانم گفت که در [illegible] / گفتم علم گفت که دیوان [illegible]
گفتم جانم گفت که در حضرت [illegible] / جانی چه بود تا [illegible] از جان [illegible]

وله ایضا

مجموع حروف یک الف میدانش / با اصل الف نقطه میدانش
فی الجمله یکی نقطه بود اصل الف / یک نقطه بگو معانی قرآنش

وله ایضا

گر معنی شرح دل بداند حافظ / شرح دل عشق دل بخواند حافظ
او کرد نزول او [illegible] / تحقیق چنین کجا تواند حافظ



